



رمان گل های مریم | حمیرا خالدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد می شود

دانلود رمان ناجی

دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه (جلد دوم)

دانلود رمان ثانیه ها



بنام خدا

خلاصه ای از رمان:

رژان دختر مغرور و لجبازی که مجبور به کمک به پسری می شه تا بتونه کارشو یاد بگیره، ولی پسر یه کوچولو یعنی از یه کوچولو بیشتر دست پاچلفتیه و از سر همین دست پا چلفتی بودن پسر اتفاقات بامزه و جالبی برای رژان میفته که...

میان نفس هایت حبسم کن

من بے طُ بودن را بلد نیستم...

در ویلای بزرگ به آرومی بصورت اتوماتیک باز شد. با ذوق پا تند کردم و وارد باغ شدم. با اشتیاق تمام باغ رو از نظر گذروندم. همه جای باغ سرسبز و پر بود از درخت و البته انواع گل های زیبا. محو اون باغ بزرگ و زیبا شده بودم و آروم آروم جلو می رفتم توی عمرم همچین چیزی رو از نزدیک ندیده بودم همش توی فیلما این همه قشنگی و زیبایی یک باغ رو دیده بودم ولی اینجا محشر بود. نفس عمیقی کشیدم حتی هوای اینجا فرق داشت تمیز و عالی. چشمم افتاد به پسری که توی یکی از آلاچیق های باغ نشسته بود و داشت کتاب می خوند، ذوقم رو پنهون کردم و لباسمو مرتب کردم و توی جلد مغرور خشک خودم فرو رفتم و به سمت پسر راه افتادم. پسر که صدای پام رو شنید از جاش بلند شد و به سمتم اومد: سلام خوش اومدین ببخشید شما؟

لبخند کم رنگی زدم.

-سلام من رژان پورمند هستم. قرار بود که در هفته سه یا چهار بار به باغ و گل خونتون سر بزنم.



پسر تک خنده‌ی کرد و گفت: بله خوش اومدین ببخشید من بار اول شما رو میبینم برای همین نشناختمتون من سینا رحیمی هستم. بفرمایید همراهم بیایید تا باغ و گل خونه رو نشونتون بدم.

همراه سینا به سمت راست باغ راه افتادیم به اتاق شیشه‌ی و طویل و بزرگی رسیدیم. پسر در اتاق رو باز کرد و گفت: بفرمایید

وارد اتاق شدم دهنم از اون همه ظرافت و زیبایی باز موند. گل خونه به طرز فوق العاده زیبایی دور تا دورش گل بود و وسط اتاق هم چند ردیف بوته خیار و گوجه فرنگی داشت ذوق زده و هیجان زده داشتیم به گل خونه نگاه می کردم که نگاهم افتاد به پسر که داشت با لبخند نگاهم میکرد. اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: خوبه. خب من در هفته یه چن روزی رو بهش سر میزنم و بهش رسیدگی میکنم. پسر سرش رو تکون داد و گفت: باید درختای حیاط پشت خونه رو هم ببیند اونا درختای میوه هستن و پدرم خیلی روشن حساس هستن پس باید به اونا هم رسیدگی کنید.

همراه پسر از گل خونه بیرون اومدیم و به سمت حیاط پشت خونه جایی که درخت های میوه بودند رفتیم. به درخت های سیب، پرتقال و انار و... نگاه کردم واقعا عالی بودند. خیلی ذوق داشتم ولی خب خودمو کنترل کردم که ذوقمو زیاد نشون ندم که ضایه نباشه کنجاویم رو گذاشته بودم برای وقتی که اینجا تنهام.

سرم رو تکون دادم و رو به سمت سینا گفتم: باشه من حواسم بهشون هست پس فردا یه سر دیگه میام فعلا با اجازه.

سینا دنبالم اومد و گفت: خب حالا بودید یه چیزی می آوردم که بخوریم! لبخند نصف نیمه‌ی زدم.



-ممنون چیزی نمی خورم خداحافظ

و با عجله از سینا دور شدم و از باغ بیرون اومدم. به سمت پراید مشکی رنگم رفتم و سوار شدم و راهی خونه شدم. لبخندی از روی رضایت روی لب هام بود؛ خیلی خوشحال بودم که تونسته بودم این کار رو پیدا کنم و از دوست پدرمم ممنون بودم که من رو به این خانواده معرفی کرده بود. باید تموم تلاشم رو می کردم که کارم رو به خوبی انجام بدم که همه ازم راضی باشن.

جلوی در قهوه‌ی رنگ ننگه داشتم و پیاده شدم. زنگ در رو زدم صدای مامان باعث شد به آیفون نگاه کنم.

-کیه؟

پوفی کشیدم.

-دختره خوشکلتون.

در باز شد. با عجله وارد حیاط کوچیکمون شدم. یه طرف از حیاط یه سری گل و یه نهال انار که هنوز خیلی باریک و ظریف بود کاشته بودم. خیلی دوستشون داشتم هر وقت حوصلم سر میرفت می اومدم و باهاشون حرف میزدم. از دور دستی براشون تکون دادم.

-سلام عزیزای من.

از پله ها بالا رفتم و کفشای گلیم رو از پام درآورم و وارد خونه شدم و با صدای بلندی گفتم: سلام بر اهل خانه پرنسس برگشتن

بابا سرشو از روی روزنامه بلند کرد و گفت: سلام پرنسس بابا خوش اومدی.

یهو صدای مامان از توی آشپزخونه بلند شد.



-چه خودشم تحویل می گیره پرنسس کجا بود؟ همون دختر خاکی و گلی خودمونی
دیگه

من با لب و لوجه ی آویزون گفتم: مامان!

مامان از همون آشپزخونه گفت: باشه حالا. راستی پرنسس خانم لباسات کثیف نباشه
ها؟

تا اینو گفتم، نگاه منو وبابا رفت سمت پاچه های شلوارم یه کوچولو گلی بود اونم
بخاطر رفتنم توی گلخونه. لبخند دندونمایی به بابا زدم و سرمو کج کردم و گفتم: نه
مامان جون تمیزه تمیزه.

بابا آروم خندید منم با عجله و سرعت نور به سمت اتاقم دویدم تا یه وقت مامان نیاد
مچم رو بگیره زیادی روی تمیزی حساس بود.

وارد اتاقم شدم

چشمم که به تخت سفید رنگم افتاد نیشم باز شد دویدم سمتش و خودمو پرت کردم
روی تخت.

به سقف خیره شدم چیز جذاب و جالبی نداشتم که نگاهش کنم همش سفیدی بود
کلا دیواره های اتاقم همش سفید بودند.

باید بلند می شدم تا لباسام رو عوض کنم کار سختی بود ولی مجبور بودم. بلند شدم
و به سمت کمد گلبهی رنگم رفتم و بازش کردم یه بلوز سفید با شلوار زرشکی بیرون
آوردم و با لباسای بیرونم عوضشون کردم. آینه قدی کنار کمدم بود از کنارش گذشتم
و روی صندلی پشت میز آرایشم نشستم دسمال مرطوبی برداشتم و روی صورت
سفیدم کشیدم و خط چشم چشم های کشیده و مشکی رنگم رو پاک کردم رژ
صورتی کمرنگ روی لب های قلوهی رنگم رو هم پاک کردم. پاک کردن آرایشم که



تموم شد شانه رو برداشتم و موهای مشکی بلندم رو که تا وسط کمرم می اومد رو شونه کردم و بالای سرم دم اسبی بستم. دستی به بینی گوشتی اما کوچیکم کشیدم نمیدونم چرا خارش گرفته بود شروع کردم به عطسه کردن. واقعا همین رو کم داشتم!

به طرف سرویس که سمت چپ اتاق بود رفتم و آبی به صورتم زدم و دستام رو شستم. از دستشویی که بیرون اومدم به سمت پنجره اتاقم رفتم که سمت راست اتاق بود بازش کردم کنار پنجره هم میز تحریرم رو گذاشته بودم می خواستم هر وقت دارم درس می خونم منظره بیرون رو هم که چندتا درخت از حیاط خونه ی همسایه بود رو ببینم بهم آرامش میداد.

لب تاب و جزوه هام رو باز کردم و شروع کردم به درس خواندن. مثلاً می خواستم مهندس معماری بشم تازه امسال سال آخر بود و لیسانسم رو می گرفتم و راحت می شدم برای همین باید همه تلاشم رو می کردم.

با صدای زنگ گوشیم سرم رو از روی جزوه هام بلند کردم. گوشی روی میز کوچیک کنار تختم بود. واقعاکه اونجا چیکار می کرد؟ کی من حس اینو داشتم برم گوشی رو جواب بدم؟ توی اون لحظه واقعا دلم می خواست چشم هام لیزر داشت تا بتونم از

همون دور گوشی رو ذوب کنم و از صدای نکرش خلاص بشم. وقتی صدای گوشی قطع شد منم دوباره شروع کردم به درس خواندن ولی انگار هر کسی که بود خیال نداشت بیخیال بشه چون دوباره و دوباره صدای گوشی بلند شد. مجبوری از جام بلند شدم و رفتم تا گوشی رو جواب بدم.

شماره ی آقای احمدی روی گوشی بود. با خوش حالی جواب دادم.

-سلام آقای احمدی



آقای احمدی خیلی مهربون گفت: سلام رژان جان خوبی؟

لبخند زدم.

-مرسی شما خوب هستین خانواده خوبن؟

آقای احمدی نفسی گرفت و گفت: ممنون دخترم سلام دارن. راستش روژان جان میخواستم یه کاری ازت بخوام امیدوارم که از دستمون ناراحت نشی چون می دونم

یکم روی این موضوع حساسی!

اخمی کردم. یعنی چی شده!؟

_چیزی شده؟

آقای احمدی: نه، راستش یکی از دوستانم گفتن که به پسرش کمک کنم که گل کاری

و کار باغبونی یاد بگیره مثل اینکه به اینکار علاقه دارن، خودتم می دونی که من

قراره برم مسافرت نمی تونم. برای همین ازت می خوام که تو کمکش کنی و همراه

خودت ببریش به باغی که قراره بری و اونجا یه سری چیزها رو یادش بدی تا خودم

برگردم!؟

آه از نهادم بلند شد فقط همینو کم داشتم بخدا. حالا نمی شد دختر باشه من با

پسرها سازش ندارم ای بابا، ولی با یادآوری همه ی کمک ها و لطف هایی که آقای

احمدی به من کردن و اینکه خودشون باعث شدن که من این کار رو یاد بگیرم و به

آرزوم برسم بی خیال این عادتتم شدم و گفتم: باشه آقای احمدی بهشون خبر بدین

که من فردا می رم باغ آقای رحیمی.

آقای احمدی با خوش حالی گفت: مرسی دخترم. حالا من شماره شو برات می فرستم

خودت بهش زنگ بزنی و باهاش حرف بزنی و بهش بگو که چه وقت و چه ساعت بیاد

باشه؟



چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.

-باشه.

آقای احمدی بعد از کلی تشکر خداحافظی کرد.

گوشی رو پرت کردم روی تخت. خودمم روی تخت نشستم واقعا که عجب شانسی داشتم آه. با صدای پیام از گوشیم نگاهی به گوشی کردم. آقای احمدی بود که شماره رو فرستاده بود؛ منم خیلی محترمانه روی شماره نوشتم مزاحم، واقعا مزاحم بود دیگه.

باید کاری می کردم که خودش با پای خودش بره و بی خیال کار گل کاری و اینا بشه. یه لبخند مرموز و شیطانی زدم.

از دانشگاه خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و هوای بهاری رو به درون ریه هام فرستادم. لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده بود و من باید می رفتم به باغی که قرار بود اون جا کار کنم.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به شماره آقای مزاحم چشم دوختم. لبم رو کج کردم.

-مزاحم آقا دارم برات.

پوفی کشیدم. شماره ش رو گرفتم. بعد از دو بوق صدای بم و زیبایی توی گوشی پیچید.

-الو؟

گوشی رو از گوشم دور کردم و کمی نگاهش کردم. عجب! چه صدایی. دوباره گوشی رو به گوشم چسپوندم.



-سلام. من رژان پورمند هستم، آقای احمدی به من سپردند که تا خودشون از سفر بر می گردن، کار و آشنایی با گل کاری، به عهده من باشه.

با ذوقی که توی صداش پیدا بود گفت: بله...بله سلام ببخشید. حتما من در خدمت بفرمایید.

آروم و شمرده شمرده حرف می زد. معلوم بود یه آدم اداری و خیلی پایند به خیلی از اصولات هست.

-ممنون. من امروز می خوام به یه باغ سر بزnm. برای همین اگه شما مایل باشید که شما هم بیایید.

خوش حال گفت: البته. آدرس رو لطف بفرمایید؟

آدرس رو بهش دادم و گوشی رو قطع کردم.

-امیدوارم توی یادگیری باهوش باشه و کار باهاش راحت باشه.

نفسی گرفتم و سوار ماشینم شدم. به سمت ساندویجی رفتم و ساندویجی برای خودم گرفتم. بعد از خوردنش به سمت باغ راه افتادم.

زنگ در رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد. وارد شدم. دوباره و دوباره مهبود شوکت و زیبایی اون باغ شدم. آروم آروم قدم بر می داشتم و به هر گوشه‌ی باغ نگاه می کردم. از انواع گل ها و درخت ها توی باغ بود. چشمم به سینا که داشت به سمتم می اومد افتاد. توی جام ایستادم.

-پسره‌ی لاغر مردنی چرا تو هی پیدات می شه نمی زاری من یه کم باغتون رو نگاه کنم!

سینا کنارم ایستاد و با لبخند گشادی گفت: خوش اومدین خانم پورمند.



سری تکون دادم.

-ممنونم.

از جواب کوتاه من کمی تعجب کرد ولی خب به روی خودش نیاورد و همون طور با لبخند نگاهم می کرد. یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با جدیت نگاهش کردم. صداس رو صاف کرد و گفت: خب ببخشید من دیگه می رم.

بازم سرم رو تکون دادم.

-بسلامت.

آروم از کنارش رد شدم. همون اطراف رو از نظر می گذروندم و به همه جا نگاه می کردم که از پشت سرم صدای حرف زدن شنیدم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. پسری با قد بلند و بدنی رو فرم که نه زیاد گنده و ورزشکاری و نه زیاد لاغر مردنی بود، کنار سینا ایستاده بود و باهاش حرف می زد. سینا به من اشاره کرد، پسر با سینا دست داد و با عجله به سمتم اومد. با لبخند بزرگی که از ذوق و خوش حالی بود رو به من گفت: سلام خانم پورمند، من فرهاد محمدی هستم. ببخشید دیر کردم.

سری تکون دادم.

-سلام، برای بار اول اشکالی نداره آقای محمدی.

دستی توی موهای مشکی رنگش کشید و با خجالت سری تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و به گل خونه اشاره کردم.

-همراه بیایید.

کنار هم به سمت گل خونه رفتیم. در گل خونه رو به آرومی باز کردم. وارد که شدیم من دوباره مبهوت اون همه زیبایی شدم. اون روز بخاطر سینا نتونسته بودم تمام و



کمال و به درستی گل خونه رو نگاه کنم ولی الان تک تک جا های اتاقک رو از نظر می گذروندم. گل خونه مدل ملیسا بود و روی تموم طبقه دیوار های گل خونه پر بود از گلدون های کوچیک و بزرگ و از انواع و اقسام گل های زیبا و رنگارنگ بود. از میون گل ها و بوته های خیار و گوجه گذشتم که چشمم افتاد به گل های مریم، با ذوق کنارشون نشستم. آروم روشون دست کشیدم.

-وای خدا این جا محشره.

صدای فرهاد رو از پشت سرم شنیدم.

-بله همین طوره.

از جام بلند شدم و روم رو به سمت فرهاد کردم.

-شما چیزی از گل کاری و باغبونی نمی دونید!؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

-نه متأسفانه. من به گل و گیاه علاقه زیاد داشتم ولی پدرم به هیچ عنوان نمی خواست که من این کار رو بکنم، تا این که آقای احمدی رو دیدم و ایشون با پدرم حرف زدند و راضیشون کردن.

نگاهی به اطراف کردم.

-خوبه، پس من تا جایی که می دونم و می تونم به شما کمک می کنم. بجز این جا حیاط پشت خونه هم هست که شامل درخت های میوه می شه.

نفس عمیقی کشیدم و به چشم های سیاه فرهاد نگاه کردم.

-ما این جا فقط حواسمون به گل هاست که یه موقع آسیبی تهدیدشون نکنه. برای کاشت هم من یه جور دیگه سعی می کنم که به شما کمک کنم.



سری تکون داد.

-خیلی ممنون.

شروع به حرکت کردم و از میون گل ها و بوته ها گذشتم.

-ببینید من امروز کلا در مورد گل خونه و تجهیزاته براتون توضیح می دم.

صدای قدم هاش رو از پشت سرم می شنیدم.

-خیلی خوبه خانم پورمند.

نفس عمیقی کشیدم و توی جام ایستادم و روم رو به سمت فرهاد کردم.

-

-اولین چیزی که باید درموردش براتون توضیح بدم، درمورد این مدل گل خونه ست.

این مدل از گل خونه ها مدل ملیسا هستند که نسبت به همه ی گل خونه ها بزرگ

ترن و کلا با همه هم فرق داره اسکلتش از جنس آهن گالوانیزه و به صورت پیچ و

مهره ی هستش روی گل خونه هم از پروفیل های آلومینیومی مناسب برای نصب

پوشش استفاده شده و ضخامت ورقه های پلی کربنات توی این مدل گل خونه 8

میلیمتره...

روم رو از گل های کاملیا گرفتم و به فرهاد که داشت با دقت به تمام گل خونه نگاه می

کرد، نگاهم کردم.

-حرف هام رو متوجه شدین آقای محمدی!؟

فرهاد با هول به سمتم برگشت و گفت: بله... بله خانم پورمند متوجه شدم.

روم رو کردم به سمت جلو کردم و پوزخندی زدم.

-خوبه، پس به بقیه ی توضیحاتم هم گوش کنید.



با اینکه از این پسره یا کلا پسر خوشم نمی اومد ولی هیچوقت جوری نبودم که بخوام کارم رو اشتباه انجام بدم سعی می کردم جوری توضیح بدم که به خوبی متوجه بشه و یاد بگیره، تا هم خودم از کارم راضی باشم هم آقای احمدی.

همون طور که به سمت انتهای گل خونه می رفتم شروع کردم به گفتن بقیه ی توضیحاتم.

-توی گل خونه ها گردش و جریان هوا خیلی ضروریه، اگه گل ها در معرض جریان هوا قرار بگیرن میتونند اکسیژن پس بدن و از دی اکسید کربن استفاده کنن و همین طور تنظیم درجه حرارت، بعضی از گل ها به درجه حرارت بالاتری نسبت به بقیه ی گل ها نیاز دارن، و چگونگی تنظیم درجه حرارت بالا بستگی به سیستم های گرمایشی داره که باید توان توضیح یکنواخت دما رو داشته باشن.

روی پاهام کنار بوته ی خیار و گوجه فرنگی نشستم. فرهاد هم کنارم نشست.

یکم بوته های خیار و گوجه رو کنار زدم و به لوله آب باریکی که کنار ساقه بوته ها بود دست زدم و گفتم: این روش از آبیاری، آبیاری قطره ای نام داره که قطره چکان در کنار بوته یا ساقه گیاهان قرار داره، آب و کودهای شیمیایی و سایر مواد مورد نیاز گیاهان به صورت محلول در اختیار گیاهان قرار می گیره، رشد و توسعه علف های هرز هم از بین می ره. آبیاری سه روش داره یکی روش آبیاری سطحی هست که با استفاده سیستم های آبیاری کرتی و نواری اجرا میشه ولی خب باعث افزایش بیماری، قارچ، انگل، پوسیدگی و افزایش علف های هرز میشه. یکی دیگه از روش ها آبیاری بارانیه که باعث توزیع یک نواخت آب برای تمام گیاهان و کاهش دمای محیط و افزایش رطوبت میشه، روش سوم که همون آبیاری قطره ای هستش که اینجا دارید می بینید.



از جام بلند شدم و رو به فرهاد که هنوز نشسته بود و به قطره قطره آب که از قطره چکان می چکید و وارد خاک بوته ها می شد نگاه میکرد گفتم:

گاز کربنیک هم خیلی مهمه برای انجام عمل فتوسنتز توی گل خونه واقعا ضروریه.

فرهاد که حالا از جاش بلند شده بود سرش رو تکون داد منم آروم حرکت کردم فرهاد هم همراه من راه می رفت.

_ نیاز گیاهان به نور هم هست که بعضی از گیاهان به نور بیش تر که به اون ها گیاهان روز بلند که در طول روز به چهارده ساعت نور نیاز دارند و بعضی از گیاهان به نور کم تری احتیاج دارند که به اون ها گیاهان روز کوتاه و به دوازده ساعت نور نیاز دارند. گیاهانی هم هستند که نسبت به نور بی تفاوتن یعنی حساسیتی نسبت به نور در طول روز ندارند.

به سمت کناره های گلخونه رفتم و به لوله هایی اشاره کردم:

اینا هم زهکشی هستن که باید بیرون و درون گل خونه باشن برای جمع آوری و زهکشی آب آبیاری و آب باران به منظور جلوگیری از رطوبت بیش از حد ریشه گیاهان.

فرهاد متفکر داشت به لوله ها نگاه میکرد و آروم گفت: جالبه. به من بعد به پشت سرم نگاه کرد و گفت: اون سکوهای پشت سرتون چه کاربردی دارن؟ به سکو ها نگاه کردم.

-اینا هم بخشی از گلخونه محسوب میشن که برای قرار گرفتن گلدون ها و یا کاشت گل در مناطق بالاتر از سطح زمین گل خونه مورد استفاده قرارمیگیرن.

رو به فرهاد کردم و گفتم: همراهم بیایید



و خودم هم به سمت انتهای گل خونه راه افتادم، فرهاد کنارم ایستاد رو به فرهاد کردم و گفتم: در کل یه گلخونه خوب باید ویژگی هایی داشته باشه: 1. باید از زهکشی خوبی برخوردار باشه 2. پهنای سکو ها جوری باشه که به راحتی به مرکز سکو دسترسی داشته باشد جوری نصب شده باشه که به نور کامل دسترسی داشته باشه و نور رو به خوبی جذب کنه، و اما 3 داشتن تجهیزاتی باشه که در هر گل خونه ی لازمه

حالا که به انتهای گلخونه رسیده بودیم رو به روی یکی از دستگاه ها ایستادم و گفتم: یکی از همین تجهیزات سیستم گرمایشی که انواع آن شامل سیستم مرکزی شوفاژ. سیستم موضعی که سه دسته هستن (بخاری های منفرد و تراکمی، بخاری های کنوکسیون یا همرفتی، بخاریهای تابشی با انرژی پایین) رو به فرهاد کردم که اون هم رو به من کرد.

-
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تجهیزات دوم هم سیستم سرمایشی هست که انواع آن: سیستم خنک کننده تابستانه، سیستم خنک کننده فن و پد، سیستم خنک کننده زمستانه و تیوپ یا پنکه هستند

و ژنراتور که از تجهیزات ضروریه هر گلخونه ای هستند.

که اگه دقت کنید میتونید توی این گلخونه تمام ضرورت ها رو مشاهده کنید. نفس عمیقی کشیدم و کنار گل های نرگس روی پاهام نشستم واقعا خسته شده بودم. دستی به گل های زیبا کشیدم لبخندی روی لب هام اومد، واقعا که گل ها و گیاه ها همیشه باعث آرامشم بودن.



زیر چشمی به فرهاد نگاه کردم که با دقت و متفکر به تمام سیستم ها نگاه میکرد امیدوارم که آدم گیجی نباشه و همه چیز رو به خوبی فهمیده باشه و یاد بگیره.

از روی زمین بلند شدم و به سمت یکی از قفسه‌ی که آب پاش های کوچیک داشت رفتم. در همون حال شروع کردم به حرف زدن.

-ببینید آقای محمدی این جا واقعا فوق العاده ست، چراکه همه چیزش تکمیل هست و از همه‌ی ضرورت ها این جا هست. خیلی تمیز و مرتب و زیباست. خیلی از گل خونه ها رو رفتم و هیچ کدوم...

وقتی دیگه صدای پاش رو نشنیدم، از حرکت ایستادم. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به سمت فرهاد برگشتم. کنار یکی از قفسه های آهنی گل ها ایستاده بود و انگاری که درگیر بود. همه‌ش دستش رو به پشت سرش می برد و انگار که می خواست چیزی رو از روی لباسش جدا کنه. نگاهش که به من افتاد، از حرکت ایستاد و با لبخند بزرگی من رو نگاه کرد.

-مشکلی پیش اومده آقای محمدی!؟

با من و من گفتم: نمی دونم... انگار که لباسم... به پیچ این قفسه گیر کرده، می خوام بدونم پاره شدن لباسم جداس کنم ولی نمی شه.

با تعجب نگاهش کردم.

-چطور لباستون به اون جا گیر کرد!؟

دستی به پشت گردنش کشید.

-من... فقط داشتم به گل ها و گلدون های طبقه‌ی بالای قفسه نگاه می کردم و دست می زدم که... این طور شد.



چشم هام رو توی حدقه چرخوندم. «اوه خدای من» به سمتش رفتم و پیرهن مردونه سفیدش رو آروم از پیچ جدا کردم.

-خیلی ممنون، ببخشید.

رو به روش ایستادم.

-به اندازه‌ی یک سوارخ کوچولو لباستون پاره شده.

سری تکون داد.

-اشکال نداره. فقط نمی خواستم زیاد پاره بشه، چون لباس دیگه‌ی همراهم نیست.

به گلدون های روی قفسه نگاه کردم.

-لطفا مواظب خودتون و همین طور این گل ها و گلدون ها باشید.

فهمید منظورم بیش تر به گل ها و گلدون ها بوده. خجالت زده سرش رو پایین

انداخت و چیزی نگفت. آروم به سمت در گل خونه حرکت کردم.

-می تونیم بریم خونه، چون امروز رو این جا کار خاصی وجود نداره. از فردا ان شاء الله

شروع می کنیم.

صدای قدم هاش رو شنیدم. کنارم شروع به راه رفتن کرد.

-خسته نباشید، ممنون.

فقط سرم رو تکون دادم.

از باغ خارج شدیم. با اصرار من همراهم سوار ماشین شد. قرار شد تا خونه برسونمش.

حواسم به رانندگی بود که با حرکت دست فرهاد نگاهش کردم. سعی داشت که

شیشه‌ی ماشین رو پایین بکشه، ولی نمی دونم چرا از شانس گندش دسته گیر کرده

بود و نمی چرخید. بعد از کلی زور زدن دسته از جا کنده شد. با تعجب اول به فرهاد و



بعد به دسته ی توی دستش نگاه کردم. قیافه اش خیلی با مزه شده بود. یه جورایی با تعجب و ترس داشت به دسته و جای دسته نگاه می کرد. لب هام رو توی دهنم جمع کردم که همون جا از خنده از هم نپاشم. روم رو به سمت جلو کردم.

-اشکال نداره آقای محمدی. یه کم مشکل داره بار اولش نیست.

دسته رو روی داشبورد گذاشت.

-من واقعا متأسفم خانم پورمند.

لبخند زدم.

-اشکال نداره.

از چند تا کوچه گذشتم و فرهاد رو جلوی یه آپارتمان پنج طبقه پیاده کردم. بعد از کلی تشکر از ماشین دور شد. ریلکس و آرام داشت به سمت آپارتمان می رفت که نمی دونم چی شد سکندری خورد و نزدیک بود که پهن زمین شه. زودی سرش رو برگردوند تا عکسل العمل من رو ببینه که من با عجله به جلو خیره شدم و با دست های لرزون ماشین رو روشن کردم. بوقی زدم و ازش دور شدم. وقتی کامل ازش دور شدم، خنده ی کنترل شده رو رها کردم.

-وای خدا، این پسر چش بود؟

بعد از کلی خندیدن به سمت خونه حرکت کردم. تا یاد اتفاق هایی که برای فرهاد افتاده بود، می افتادم خندم می گرفت و یه لبخند بزرگ و گشاد روی لب هام بود.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و با تعجب به جلو خیره شدم.

-این پسره چرا این قدر ذوق داره! چرا این قدر به گل کاری علاقه داره!؟



پوفی کشیدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت باغ حرکت کردم. از صبح فرهاد ده بار زنگ زده بود و پرسیده بود که کی می خوایم بریم باغ و گل خونه و به کل من رو دیونه کرده بود. جلوی در باغ آقای رحیمی نگه داشتم. فرهاد هم کنار در ایستاده بود و گوشه توی دستش بود.

-آه یعنی باز می خواست زنگ بزنه!؟

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. هر چی به فرهاد نزدیک تر می شدم، به این نتیجه می رسیدم که چقدر رنگ سرمه ی بهش میاد. صدای پام رو شنید. سرش رو بلند کرد. موهای مشکی رنگش توی صورتش ریخته بود. لبخندی زد.

-سلام خانم پورمند.

سرم رو تکون دادم و جواب لبخندش رو با لبخند دادم.

-سلام.

زنگ در رو زدم. در باز شد و همراه فرهاد وارد باغ شدیم. آستین های مانتوی کرم رنگم رو بالا دادم.

-امروز رو باید سیستم ها رو تنظیم کنیم، گل ها و بوته ها رو آب بدیم و به درخت های پشت حیاط هم سر بزنیم.

با صدای پر از ذوقی گفت: خیلی خوبه.

وارد گل خونه شدیم.

-من می رم یه سر به سیستم ها بزنیم. شما هم قطره چکان های رو باز کنید که آب وارد گل ها بشه.

آستین های پیرهن مردونه ی سرمه یش رو بالا داد و دکمه ی بالایی لباسش رو باز کرد.



-چشم خانم پورمند.

نگاهش کردم.

-می تونید روزان صدام کنید.

کمی با تعجب نگاهم کرد.

-خیلی ممنون. لطفا شما هم من رو فرهاد صدا کنید رژان خانم.

بعد به سمت گل ها رفت و یکی یکی مشغول باز کردن قطره چکان ها شد. منم به سمت انتهای گل خونه رفتم و تموم سیستم های گرمایشی و سرمایشی رو چک کردم. همه چی تنظیم و مرتب بود. به سمت آفتابه بزرگ و مخصوص گل خونه رفتم و اون رو پر از آب کردم. تموم گل ها و گیاهان های داخل گلدون های بزرگ رو آب دادم. همین طور مشغول کارم بودم و با تموم عشق و علاقه م به گل ها اب می دادم و اصلا حواسم به اطراف نبود که با صدای فرهاد کنارم، یه متر از جام پریدم و هین بلندی گفتم. با هول گفتم: شرمنده رژان خانم، ببخشید نمی خواستم بترسونمتون. با حرص نگاهش کردم که چشمم افتاد به گل و آب ریخته از توی گلدون افتاد.

-وای خدا...

آفتابه رو روی زمین گذاشتم.

-می شه یه پارچه از توی قفسه برای من بیارید.

فرهاد با عجله از من دور شد و به سمت قفسه ی وسایل رفت. با هول پارچه ی رو از میون پارچه های داخل قفسه بیرون آورد و بدون این که نگاه کنه تا ببینه پارچه به قفسه گیر کرده اون رو با سرعت کشید. قفسه به دنبال فرهاد کشیده شد و روی زمین افتاد. تموم وسایل داخل قفسه روی زمین ریخته شد. هر کدام از وسایل به طرفی پرت شد و یه سری از گلدون های سفالی کوچیک هم که یا شکستن یا یه



تیکه از اون ها کنده شده بود. با تعجب و بهت زده به اون قفسه ی افتاده نگاه می کردم. نگاهم به فرهاد افتاد که رنگش پریده بود و با ترس به قفسه و وسایل نگاه می کرد. یکی توی پیشونی خودم زدم.

-یا خدا...

از بهت بیرون اومدم و با عجله به سمت قفسه رفتم. فرهاد هم از جاش بلند شد و کمک کرد تا قفسه رو از روی زمین بلند کنیم. فرهاد چیزی نمی گفت؛ منم که با دیدن اون وسایل و گلدون های شکسته، کلا همه چی یادم رفته بود و فقط می خواستم که یه جوری همه چیز رو جمع و جور کنم و آخر سر هم به حساب فرهاد می رسیدم. دستکش ها، پارچه ها و بیل های کوچیک و آب پاش ها رو مرتب داخل قفسه گذاشتیم. نگاهم به گلدون ها افتاد. با حالت زاری گفتم: وای خدا، این ها رو چیکار کنم؟!

فرهاد با عجله نایلکسی آورد و تموم گلدون ها رو داخل اون ریخت.

-من همشون رو می خرم باز.

کمی نگاهش کردم پوفی کشیدم.

-فعلا بی خیال بعدا می ریم می خریم.

پارچه ی آوردم و گلدونی که کثیف شده بود و گل و آب ریخته روی کف زمین گل خونه رو پاک کردم.

-بیا بید بریم به درخت های پشت حیاطم سر بزنیم.

خیلی ناراحت و با سری پایین کنارم شروع کرد به راه رفتن. دلم به حالش سوخت.

-پیش میاد حالا، اشکال نداره.



چیزی نگفت. وارد حیاط پشت شدیم. شلنگ آب رو وصل کردم و شیر آب رو باز کردم. تموم درخت های میوه و نهال های کوچیک و ظریف رو با علاقه آب دادم. فرهاد هم گوشه ای ایستاده بود. نگاهی به شلنگ کردم. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-بیا این چند تا درختی که مونده رو آب بده.

سری به معنی نه تکون داد.

-نه، خودتون انجام بدید لطفا.

شلنگ رو به سمتش گرفتم.

-بیا دیگه، من خسته شدم.

آروم به سمتم اومد و شلنگ رو گرفت. به سمت چند تا درختی که مونده بود، رفت. حواسم بهش بود؛ سعی می کرد که درست و مثل من درخت ها رو آب بده. لبخندی زدم.

-کارت خوبه.

نگاهی به من کرد و لبخند زد. چشمم افتاد به آب. صدام رو صاف کردم و به آب اشاره کردم. با هول آب رو کنار درخت گذاشت؛ ولی چه فایده فشار آب زیاد بود و همون چند ثانیه هم که آب رو روی خاک ها گرفته بود، باعث شده بود که گل و آب روی پاچه ی شلوارش بپاشه. سری از روی تأسف تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. شیر آب رو بستم.

-بیا بریم دیگه. باید بریم بگردیم گلدون های شکسته رو هم پیاده کنیم و بخریم.

سری تکون داد و شلنگ رو مرتب توی جای خودش گذاشت. همراه هم از باغ خارج شدیم. سوار ماشین من شدیم و به سمت مغازه ی که فرهاد گفت راه افتادم.



وارد مغازه شدیم. مغازه‌ی بزرگی بود و پر بود از انواع گلدون های بزرگ و کوچک و البته زیبا. به سمت گلدون های سفالی که گوشه‌ی گذاشته شده بودند، رفتم. فرهاد هم که مثل یه پسر خوب دنبالم می اومد. جلوی قفسه‌ی گلدون ها ایستادم که فرهاد از پشت محکم خورد به من.

-وای، وای ببخشید رژان خانم.

با حرص به سمتش برگشتم.

-خواستون کجاست؟

دستی توی موهاش کشید.

-شرمنده به اطراف نگاه می کردم.

پوفی کشیدم و به یه سری از گلدون ها اشاره کردم.

-این گلدونا با گلدونای شکسته یه کم شباهت دارن. همینا رو می خریم.

سری تکون داد.

-خیلی خوبه.

پنج تا از گلدون ها رو برداشتیم و به سمت فروشنده رفتیم.

-آقا لطفا این گلدونا رو برای ما حساب کنید، ببخشید یه کم عجله داریم.

مرد فروشنده قیمت رو که گفت، خواستم کیف پولم رو از توی کوله‌ی مشکیم دربیارم

که فرهاد جلوتر اومد و پول گلدون ها رو حساب کرد و اون ها رو توی نایلکسی

گذاشت. بدون گفتن چیزی از مغازه خارج شد. از مغازه دار تشکری کردم و با عجله از

مغازه خارج شدم و به دنبال فرهاد به سمت ماشین رفتم.

-چرا نداشتی دو تایی حساب کنیم؟



گلدون ها رو آروم توی صندوق عقب گذاشت و سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

-چون من گلدون ها رو شکستم.

در ماشین رو باز کردم.

-خب چه اشکالی داره، دو تایی حساب می کردیم!

لبخندی زد.

-مرسی از مهربونیتون ولی تقصیر من بود.

بعد سوار ماشین شد. شونه ی بالا انداختم و سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. توی

طول رانندگی حواسم به فرهاد بود که خیلی ساکت و بی حال بود. حس می کردم که

واقعا حالش خوب نیست. گاهی دستش رو به سرش می گرفت و گاهی دستی به

صورتش می کشید.

-حالتون خوبه آقا فرهاد؟

نگاهم کرد و لبخند کم جونی زد.

-بله...بله خوبم ممنون.

کمی نگاهش کردم.

-ولی انگاری...

روش رو به سمت شیشه کرد.

-فقط کمی سرم درد می کنه.

و من فهمیدم کمی یعنی به شدت و خیلی زیاد سرش درد می کنه. جلوی خونه ی

فرهاد نگه داشتیم. با تشکر کوتاهی پیاده شد و بی حال به سمت خونه رفت. شروع



کرد به گشتن جیب شلوارش ولی انگار که کلید هاش همراهش نبودن. چشمم به کتتش که روی صندلی عقب ماشین بود، افتاد. کت رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

-آقا فرهاد، کتون؟

نگاهم کرد.

-اوه مرسی.

کت رو به سمتش گرفتم. مشغول گشتن جیب کتتش شد. قدمی عقب رفتم و خواستم به سمت ماشین برم که صدای آرومی رو شنیدم.

-لعنتی کلیدام رو یادم رفته.

کمی نگاهش کردم که چقدر بی حال ایستاده بود، گوشیش رو از جیبش بیرون آورد. نزدیکش رفتم.

-چی شده؟

به سمتم برگشت.

-شما این جایید؟ ببخشید. کلیدام توی خونه یادم رفته، باید زنگ بزنم کلید ساز که بیاد در رو برام باز کنه.

دلَم به حالش سوخت.

-شما فعلا بفرمایید همراه من بیایید میریم خونه‌ی ما، من پسر عمه‌م کلید سازه، شما یه کم استراحت کنید تا یه کم حالتون بهتر بشه تا پسر عمه‌م هم کارش رو انجام بده.

با خجالت و هول گفتم: نه ممنون، اصلا مزاحم شما نمی شم. خیلی ممنون.

لبخندی زدم.



-بفرمایید، مزاحم نیستید.

کمی نگاهم کرد.

-واقعا ببخشید.

بعد خیلی بی حال به سمت ماشین رفت و روی صندلی نشست؛ سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست.

-انگاری حالش خیلی بده.

می دونستم که آقای احمدی به پدرم گفته که من با فرهاد کار می کنم و پدر هم فرهاد رو می شناخت مطمئن با اومدنش به خونه مشکلی نداشت، حالا حال خرابش هم بیش تر نگرانسون می کرد و مطمئن بودم پدر و مادر مهربونم خوب بهش می رسیدن تا حالش خوب بشه. سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

وارد خونه شدیم. بابا چشمش که به فرهاد افتاد با خوش حالی از روی مبل بلند شد و با خوش رویی به سمت فرهاد اومد.

-به آقا فرهاد خیلی خوش اومدین.

فرهاد با این که تعجب کرده بود و کمی بی حال بود ولی خوش حال از رفتار پدرم دستش رو فشرد.

-سلام خیلی ممنونم آقای پورمند، شرمنده مزاحم شدم.

پدرم لبخند زد و به سمت مبل ها هدایتش کرد.



- خوش اومدی گل پسر، مزاحم چیه؟ بفرما بشین.
- مامان از اتاق بیرون اومد و فرهاد دوباره از روی مبل ها بلند شد.
- سلام خانم پورمند. خوب هستید؛ مزاحم شدم ببخشید.
- مامان لبخند بزرگی روی لب هاش نشست و با مهربونی به سمت فرهاد اومد.
- خوش اومدی مادر، مزاحم چیه. بفرما بشین عزیزم.
- وارد آشپزخونه رفتم.
- کلا من رو یادشون رفت.
- لیوان آب سردی برای فرهاد ریختم و براش بردم. لیوان رو سر کشید. نگاهی به پدر و مادرم که رو به روی فرهاد نشسته بودند و یا خوش آمد می گفتند یا سوال می پرسیدم، کردم. لبخندی زدم.
- مامان، بابا حال آقا فرهاد یه کم ناخوشه.
- بابا با عجله از جاش بلند شد.
- چرا پسرم؟ زود تر مگفتی، بلند شو بریم اتاق رو نشونت بدم یه کم استراحت کنی.
- فرهاد با خجالت گفت: نه من خوبم، لطفا بشیند.
- پدرم دستش رو گرفت.
- بلند شو مرد، چه اشکالی داره یه کم استراحت کن.
- فرهاد مجبور از جاش بلند شد. بابا به سمت اتاق رفت. فرهاد هم لیوان آبی که کمی داخل اون مونده بود رو به سمتم گرفت.
- ممنون رژان خانم.



لیوان رو گرفتم. خواست به سمت بابا بره که پاش به لبه ی مبل گیر کرد و سکندری خورد. مامان سرش رو پایین انداخت و من هم لبخند گشادی زدم. خجالت زده پا تند کرد و به سمت اتاقی که بابت داخل اون بود رفت.

پوفی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی مبل کنار مامانم. مامان آروم خندید.

-این پسر خوشکله رو از کجا پیدا کردی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-وا مامان؟

باز خندید و از جاش بلند شد.

-می رم برای شام یه چیزی درست کنم و یه سوپی هم برای این پسر درست کنم.

لبخندی زدم.

-مرسی مامان.

بابا از اتاق بیرون اومد.

-پسر بی چاره، انگار کسی رو نداره که بهش برسه. سردرد شدید داره، تبش هم بالاست.

با تعجب نگاهش کردم.

-ولی اون که گفت پدر و مادر داره؟

بابا روی مبل نشست.

-اره داره. باباش رفته خارج فعلا اون جا کار داره، مامانش هم همراه دوستاش رفته شمال. تنهاست تو خونه.



آهانی گفتم و به سمت اتاقم رفتم. شماره‌ی رضا پسر عمه‌م رو گرفتم.

-درود خانم باغبون.

اخمی کردم.

-سلام، اذیت نکن رضا. یه آدرس بهت می‌دم، باید از شغل مبارکت استفاده کنی.

دوستم کلید همراهش نیست و در خونشون قفله باید براش درستش کنی.

رضا پوفی کشید.

-امر دیه نیس خانم؟

ریلکس گفتم: نه فعلا مرسی

و با عجله گوشی رو قطع کردم. حوصله‌ی شیرین زبونی هاش رو نداشتم. آدرس رو براش پیام کردم. لباس هام رو با شلوار لی و تونیک بلند مشکیم عوض کردم. صورتم رو توی سرویس شستم و روسری آبیوم رو سرم کردم. از اتاق خارج شدم و به سمت مامان که توی آشپزخونه بود رفتم. مشغول درست کردن سوپ بود.

-مامان؟ بنظرت آقا فرهاد خوابیده من برم بهش بگم کار کلیدش رو رضا انجام می‌ده؟

مامان نگاهم کرد.

-خب برو ببین.

با لب و لوجه‌ی آویزون از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقی که فرهاد داخل اون بود، رفتم. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. فرهاد روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش رو روی پیشونیش گذاشته بود. آروم صداش کردم.

-آقا فرهاد؟



صدایی ازش نیومد، پس خواب بود. خواستم از اتاق خارج بشم که صدای گرفته‌ش باعث شد به سمتش برگردم.

-بله...

صداش بدجور گرفته بود.

-می شه به من یه لیوان آب بدید؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

-البته.

به سمت پارچ آب روی میز کنار تخت رفتم و کمیش رو توی لیوان ریختم و به سمتش گرفتم. آروم از جاش بلند شد و بی حال تکیه‌ش رو به پشتی تخت داد. لیوان رو گرفت و کمی از آب رو خورد.

-مسکن نمی خوایید؟

سری به معنی نه تکون داد. نگاهش به رو به رو بود و لیوان رو به سمتم گرفت. چون حواسش نبود فکر کرد که من لیوان رو گرفتم و زود تر از این که من بتونم لیوان رو بگیرم، لیوان رو ول کرد و لیوان آب روی زمین افتاد...

فرهاد یکی زد به پیشونی خودش و من با عجله از اتاق خارج شدم. مامان با هول به سمتم اومد.

-چی شده مادر؟

لبخندی زدم.

-چیزی نیست مامان، لیوان از دست آقا فرهاد افتاد و شکست.



مامان نفس راحتی کشید و گفت: باشه مادر، برو جارو رو ببر شیشه های شکسته رو جمع کن که خدایی نکرده چیزیتون نشه.

سری به معنی تأیید دادم. به سمت آشپزخونه رفتم و جارو خاک انداز رو برداشتم و دوباره به سمت اتاق برگشتم. فرهاد سر جاش نشسته بود و با ناراحتی و شرمندگی به شیشه های شکسته نگاه می کرد. چشمش که به من افتاد گفت: من واقعا شرمندم رژان خانم.

لبخندی زدم.

-اشکال نداره، پیش میاد.

همه ی شیشه خورده ها رو جمع کردم و اون ها رو داخل سطل آشغال ریختم. از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.
-اوه ساعت هشته.

موهای روی صورتم رو کنار زدم.

-ای خدا، کلا یادم رفت بهش بگم که رضا مشکل در رو حل می کنه.

خواستم به سمت مبل ها برم که مامان از آشپزخونه داد زد.

-رژان، بابات و آقا فرهاد رو صدا کن برای شام.

به سمت اتاق بابا رفتم. در رو زدم و بلافاصله در رو باز کردم. بابا با ریش تراش توی دستش سرش رو از لای در حموم بیرون آورد و گفت: گل دختر حداقل در می زنی صبر کن اجازه بدن بعد وارد اتاق شو، یهو دیدی لباس تن کسی نیست.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-شرمنده بابا، مامان گفت بیاید شام.



بابا خندید و گفت: به حق چیزهای ندیده، رژان و خجالت؟ عجب!

خندیدم و بدون گفتن چیزی از اتاق خارج شدم. به سمت اتاق فرهاد رفتم. در رو زدم و مثل یه دختر خوب ایستادم تا اجازه‌ی ورود بدن. در باز شد و فرهاد توی چهارچوب در ایستاد. قدمی عقب رفتم.

-آقا فرهاد بیا بیاید شام.

سری تکون داد.

-ببخشید کجا می تونم دست هام رو بشورم؟

اتاقی که فرهاد داخلش بود مثل اتاق های دیگه سرویس نداشت. به سمت راهرو اشاره کردم.

-اون جا سرویس هست.

لبخند زد.

-ممنون.

با عجله به سمت سرویس رفت. «معلوم بود زیاد سعی کرده بود خودش رو نگه داره.» خندیدم و رفتم کمک مامان برای چیدن میز.

بعد از صرف شام و خوردن زرشک پلوی خوشمزه ی مامان. فرهاد قصد رفتن کرد و بابا خودش گفت که اون رو می رسونه خونه. کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم به سمت اتاقم برم که نگاهم به در باز اتاقی که فرهاد داخلش بود، افتاد. به سمتش رفتم و خواستم در رو ببندم که چشمم افتاد به کت فرهاد که روی تخت یک نفره بود. پوفی کشیدم.

-پسره‌ی حواس پرت، باز کتش رو یادش رفته.



کتش رو برداشتم و در رو بستم. به سمت اتاقم رفتم. در اتاقم رو بستم و کت رو روی تختم پرت کردم.

-آه لعنتی واقعا بوی عطر عالی داره، این چیه؟

به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم. دستی به کت کشیدم. کمی نگاهش کردم و از روی تخت بلندش کردم و اون رو به بینیم نزدیک کردم.

-واقعا بوی فوق العاده ی داره.

یهو در باز شد که من جیغ بنفشی کشیدم و کت رو پرت کردم به سمت پنجره و روی تخت دست ه سینه ایستادم. مامان بی چاره با تعجب و چشم های گرد شده نگاهم می کرد.

-وا مادرا! چرا این جووری می کنی؟

لبخند کج و کوله ی زدم.

-یهو اومدی تو اتاق، ترسیدم.

کمی نگاهم کرد و گفت: لباس های کثیفت رو بیار، می خوام لباس شوینی رو روشن کنم.

تند تند سرم رو تکون دادم. مامان شونه ی بالا انداخت و از اتاق خارج شد. کمی به اطراف نگاه کردم و بدون لحظه ی نگاه کردن به کت فرهاد، لباس های کثیفم رو از اتاق بیرون بردم و به دست مامان دادم تا اونا رو بشوره. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. با یادآوری دست گل هایی که فرهاد به آب داده بود، لبخند بزرگی روی لب هام نشست. چشم هام رو بستم و چون خسته بودم بعد از کمی به عالم خواب فرو رفتم.



مانتوی سرمیم رو مرتب کردم و به سمت فرهاد که کنار در گل خونه ایستاده بود،
رفتم.

-سلام.

سرش رو بلند کرد و با لبخندی جوابم رو داد.

-سلام رژان خانم خوش اومدید.

در گل خونه رو باز کردم و وارد شدم. فرهاد هم همراهم اومد. به سمت قفسه‌ی
گلدون ها رفتیم و گلدون هایی که دوباره خریده بودیم رو مرتب توی قفسه
گذاشتیم. دست هام رو به کمر زدم و به فرهاد نگاه کردم.

-من با این آب پاش های کوچیک کمی روی گل ها رو تمیز می کنم، شما هم قطره
چکان ها رو باز کنید.

سری تکون داد.

-حتما.

آب پاش کوچیک رو برداشتم و کنار گل های کاملیا و مریم نشستم و آرام روشن
آب پاشیدم. با این که گل ها توی گل خونه کم تر خاکی و گلی می شدند ولی همیشه
دوست داشتم که روی گل ها آب بپاشم و تمیزشون کنم. این کار رو تا وقتی گل ها
تموم شدند انجام دادم. فرهاد هم همه‌ی قطره چکان ها رو باز کرده بود و سیستم ها
رو تنظیم کرده بود و خدا رو شکر که دست گل به آب نداده بود. در گل خونه باز شد
و سینا وارد شد. با لبخندی به سمتمون اومد.

-سلام خسته نباشید.

فرهاد دستش رو فشرد.



-سلام ممنون آقای رحیمی.

لبخند کم رنگی زدم.

-ممنون.

سینا بدون نگاه کردن به فرهاد به من نزدیک تر شد و با لبخند بزرگی گفت: رژان خانم پدرم چند تا از گل های میخک و شیپوری رو سفارش داده تا اون ها رو بکارید. گل های شیپوری توی گل خونه و گل های میخک رو کنار در ورودی که برای عید زیبا باشه. با خوش حالی و ذوق گفتم: جدی وای چه خوب، این عالیه. سینا سرش رو تکون داد.

-بله، جعبه های گل ها تا نیم ساعت دیگه می رسند.

با همون ذوق گفتم: خیلی خوبه، ممنون.

سینا بدون گفتن چیزی همون طور رو به روم ایستاده بود و با لبخند نگاه می کرد. قدمی به عقب رفتم و روسری مشکیم رو کمی جلو کشیدم. فرهاد کنارم ایستاد و با اخم به سینا نگاه کرد.

-خیلی خوبه آقا سینا، اگه کاری ندارید ما باید به کارمون برسیم.

سینا با هول گفتم: اوه، بله همین طوره با اجازه

و با عجله از گل خونه بیرون رفت. یکی از ابرو هام بالا پرید. فرهاد از کنارم رد شد و به سمت قفسه رفت و دست کش ها رو مرتب داخل قفسه گذاشت.

-پسره چرا این جوری نگاه می کرد، انگار تا حالا دختر ندیده!

این ها رو زیر لب می گفت و من به دلیل گوش های تیزم می شنیدم. لبخندی زدم و به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.



-مشکل کاشت هم حل شد، از امروز می تونم نحوه ی کاشت گل رو هم یادتون بدم.

سری تکون داد و لبخند زد.

-خیلی خوبه، ممنون.

از کنارش گذشتم و به سمت در گل خونه رفتم.

-بیا بید بریم که سری به حیاط پشتی هم بزنیم.

آروم و سر به زیر همراهم از گل خونه بیرون اومد. به سمت حیاط پشت رفتیم. همون

طور مشغول آبیاری درخت ها بودیم و من سعی می کردم که یه سری چیزی ها رو

برای فرهاد توضیح بدم. کمی آب روی چمن ها ریخته بود و چمن ها خیس و لیز شده

بودند. شیر آب رو بستم و روم رو به سمت فرهاد کردم و خواستم بگم که آروم و

یواش از روی چمن ها راه بره که متأسفانه فرصت نکردم و فرهاد وقتی داشت به

سمتم می اومد پاش از روی چمن ها لیز خورد و شلاپ با صورت روی زمین افتاد.

هین بلندی کشیدم و دست هام رو روی دهنم گذاشتم. فرهاد پخش زمین شده بود و

من نمی دونستم بخندم یا به سمتش برم. لب هام رو توی دهنم جمع کردم و با عجله

به سمتش رفتم. سرش رو بلند کرد؛ صورتش خیس و گلی شده بود. قیافه اش خیلی

بامزه شده بود و واقعا داشتم می پوکیدم ولی دلم نمی خواست که بهش بخندم.

آروم از روی زمین بلند شد و نشست. خودش رو جمع و جور کرد و به پیراهن

سفیدش نگاه کرد.

-اوه، واقعا همین رو کم داشتم.

برای دل خوشیش گفتم: اشکال نداره، اگه گل ها رو بکاریم باز هم لباس هامون گلی

می شد.



چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد. صدای بوق ماشینی باعث شد نگاهم به سمت در بره. وانت بار سفیدی آروم وارد حیاط شد. با ذوق از جام بلند شدم.
-گل ها رسیدند.

با عجله به سمت ماشین رفتم و کلا فرهاد رو یادم رفت. دو تا مرد از ماشین پیاده شدند و جعبه ها رو از ماشین پایین آوردن و کنار در ورودی گذاشتند. از شون تشکر کردم و به سمت گل ها رفتم. خیلی خوشگل و ناز بودند. از خوش حالی توی پوست خودم نمی گنجیدم، خیلی دلم می خواست زود تر کار رو شروع کنم. با عجله پا تند کردم و به سمت گل خونه رفتم. از داخل قفسه، بیلچه، دستش و آب پاش بزرگ رو برداشتم. فرهاد دست به سینه داشت به گل ها نگاه می کرد. کنارش که رسیدم، دست کش ها رو به سمتش گرفتم.

-بیا فرهاد، باید شروع کنیم.

یک لحظه مکث کردم. «من گفتم فرهاد؟» ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و دست کش ها رو به دست فرهاد که توی بهت بود، دادم. روی پاهام نشستم و گفتم: ببین از کنار در ورودی تا اون سر که می رسه به آلاچیق، گل های میخک رو می کاریم خب؟ فرهاد یکی از جعبه ها رو برداشت و کنار پای من روی زمین گذاشت.

-خیلی خوبه رژان.

با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که با لبخند گشادی نگاهم می کرد. چشم غره‌ی بهش رفتم و بیلچه رو برداشتم.

-من الان یه گودال کوچیک می کنم و گل رو درست توی اون می ذارم...

بعد شروع کردم به کندن یه گودال کوچیک و گل بنفش رنگ میخک رو داخلش گذاشتم و بعد آروم با خاکی که از گودال بیرون آورده بودم، دوباره گودال رو پر کردم.



روم رو به سمت فرهاد کردم.

-این طوری! خیلی باید با ظرافت این کار رو بکنی، که یه وقت آسیبی به گل و ریشه نرسه.

با آب پاش بزرگ کمی روی گل و خاکش آب ریختم.

-باید خیلی نرم هم بهشون آب داد. این گل ها خیلی ظریف و نازکن، نباید سنگینی آب گل برگ هاش رو خراب کنه.

سری تکون داد و بیل چهی دیگه رو برداشت.

-سعیم رو می کنم که مثل شما درست انجامش بدم.

لبخند زدم و مشغول کارم شدم. فرهاد هم به دنبالم مشغول شد. تا عصر مشغول بودیم. خسته و کوفته یه ور ولو شدم.

-وای مردم.

فرهاد اما سرگرم کارش بود. خیلی با علاقه و آروم کارش رو انجام می داد. مثل من سرعت عمل نداشت ولی باز هم خوب بود. به گل هایی که کاشته بود نگاه کردم. مثل من و درست گل ها رو کاشته بود. لبخند زدم و صداس کردم.

-آقا فرهاد.

بدون این که سرش رو بلند کنه گفت: فرهاد.

با تعجب نگاهش کردم.

-چی؟

بیلچه به دست سرش رو بلند کرد و لبخند زد.



-لطفا همون فرهاد صدام کنید. لازم به گفتن آقا نیست.
چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.
-خب چیزی می خواستید بگید؟!
پستی به موهام کشیدم و به چشم های شادش خیره شدم.
-به نظرم برای امروز بسه، من واقعا خسته شدم. نظرتون راجب خوردن یه بستنی
توی این هوای گرم چیه؟
از جاش بلند شد.
-اوه، واقعا عالییه.
منم از جام بلند شدم و به سمت فرهاد رفتم.
-خوبه پس بیاید وسایل رو جمع کنیم.
همه وسایل رو جمع کردیم و در گل خونه رو بستیم. از باغ خارج شدیم و به سمت
ماشین رفتیم. نگاهی به لباس کثیف فرهاد انداختم.
-وای لباستون.
خندید و بی خیال گفت: ولش کنید، اصلا مشکل نیست.
چیزی نگفتم و با لبخند به سمت بستنی فروشی معروفی که همیشه اون جا می رفتم
و عاشقش بودم، راه افتادم.
ماشین رو جلوی بستنی فروشی نگه داشتیم. خواستم از ماشین پیاده شم که فرهاد
در ماشین رو باز کرد و گفت: من می رم بستنی می گیرم رژان خانم.
لبخند زدم.



-ممنون، پس من هم ماشین رو توی سایه می ذارم و توی اون پارک رو به رو می شینم.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد. به سمت بستنی فروشی رفت، منم ماشین رو توی سایه نگه داشتم و به سمت پارک کوچیکی که اون اطراف بود رفتم. روی نیمکتی نشستم و نفس عمیقی کشیدم. به اطراف نگاه کردم. پارک سرسبز بود و هر گوشه‌اش با گل های رنگارنگ پوشیده شده بود. لبخندم پرنگ تر شد؛ هر جایی که گل و گیاه باشه من اون جا احساس خوبی دارم. به آسمون نگاه کردم. هوا آفتابی بود و البته گرم. با این که پاییز بود ولی از تابستون گرم تر بود. صدای پایی من رو به خودم آورد. نگاه کردم؛ فرهاد با دو تا بستنی قیفی داشت به سمتم می اومد. رو به روم ایستاد و بستنی رو به سمتم گرفت.

-بفرمایید.

با لبخند تشکری کردم و دستم رو به سمت بستنی بردم که از شانس گندم کمی از بستنی روی قیف افتاد و روی شلوارم ریخت. با حرص از جام بلند شدم.

-وای...

فرهاد نزدیک به من و رو به روم ایستاده بود، با قیافه‌ی در هم گفت: وای چه بد. پسری که به قیافه‌ش می خورد یه پسر بد و شرور باشه از کنار فرهاد رد شد ولی تنه‌ی محکمی بهش زد. فرهاد چون نزدیک من بود، خورد به من. پسر خندید.

-اوپس ببخشید.

فرهاد ازم فاصله گرفت و با عصبانیت رو به پسر گفت: چه خبرتونه آقا؟



ولی پسرک لاغر مردنی با عجله از من دور شد. من حواسم به هیچی نبود فقط مات بستنی ریخته شده روی مانتوی سرمه‌ی رنگم شده بودم. فرهاد تا چشمش به من افتاد چشمش هاش گرد شد.

-ای وای...

پوفی کشیدم و با دستم فرهاد رو کنار زدم و با تندی از کنارش گذشتم.

-رژان خانم.

-رژان خانم.

-رژان.

با عجله و بدون جواب دادن به فرهاد، سوار ماشین شدم و با سرعت از کنارش گذشتم.

-ای به خشکی شانس، مثلاً می خواستم بستنی بخورم.

تند تند و با حرص نفس می کشیدم. واقعا اعصابم خراب شده بود.

-واقعا چرا این پسر این جوریه؟ همش باید یه بلا سر من بیاره و یه دست گل به آب بده.

شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم. گوشیم زنگ خورد؛ فرهاد بود. اخمی کردم و گوشه‌ی رو روی صندلی های عقب پرت کردم و صدای آهنگ رو زیاد کردم و بی خیال به رانندگی ادامه دادم.

زنگ در بزرگ رو فشردم. نگاهی به اطراف کردم، فرهاد هنوز نیومده بود. دو روز از روزی که بستنی روی لباسم ریخته بود، می گذشت و من فرهاد رو ندیده بودم و جواب تلفنش رو نداده بودم. با این که تقصیر اون نبود ولی باز عصبی بودم. امروز



صبح هم که زنگ زد فقط بهش گفتم که بعد از ظهر بیاد گل خونه و زود تلفن رو قطع کردم. با صدای پایی به خودم اومدم. مرد لاغر و قد بلندی رو به روم ایستاد.

-سلام آجی، این جا خونه آق رحیمیه؟

نگاهی به ریش های بلند مشکی رنگش کردم.

-سلام، بله چطور؟

دستی به موهای کم پشتش کشید.

-همین طوری، سوء تفاهم نشه یه وقت، ولی شما چه نسبتی با این خانواده دارید؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

-من به باغ و گل خونشون رسیدگی می کنم.

ابرویی بالا انداخت و دستی به ریشش کشید.

-پس باغ و گل خونه هم دارند! خوبه.

با تعجب نگاهش کردم. «چرا این قدر مشکوک می زنه؟» با شنیدن صدای فرهاد، دست از نگاه کردن به مرد که هنوز داشت به خونه نگاه می کرد و زیر لب با خودش حرف می زد، برداشتم.

-سلام رژان خانم.

سری تکون دادم و به سمت در باز حیاط راه افتادم.

-علیک سلام.

کنارم شروع به راه رفتن کرد.

-اون مرد پیر کی بود؟



شونه‌ی بالا انداختم.

-نمی دونم، یه سری سوال پرسید.

آهانی گفت و روش رو به سمت جلو کرد. وارد گل خونه شدیم و مثل هر روز، گل ها رو آب دادیم، گل خونه رو تمیز کردیم و سیستم ها رو تنظیم کردیم. فرهاد با احتیاط و آروم مشغول کار کردن بود، انگار می ترسید که باز کار اشتباهی انجام بده. بیل چه و آب پاش بزرگ و دست کش ها رو برداشتم.

-آقا فرهاد.

همون طور که روی پاهاش نشسته بود و مشغول تنظیم قطره چکان ها بود، به سمتم برگشت.

-بله؟

لبخندی زدم.

-می شه وقتی کار این جا تموم شد به درخت های حیاط پشت هم سر بزنیید تا من اون چند تا جعبه از گل ها که موندن رو هم بکارم؟

از جاش بلند شد و با خوش حالی گفت: البته رژان خانم.

از گل خونه خارج شدم. به سمت جعبه‌ی گل ها که کنار آلاچیق گذاشته شده بود، رفتم. به آرومی یکی از جعبه های خیس رو برداشتم. چون گل ها داخل اون جعبه بودند باید داخلش آب می ریختن تا گل ها تشنه نباشد. دور تا دور آلاچیق رو گل کاری کردم. خیلی زیبا و عالی شده بود. از جام بلند شدم و دست کش ها رو از دستم بیرون آوردم. دست هام رو به کمر زدم و به شاهکارم نگاه کردم. با لبخند به سمت فرهاد که داشت به سمتم می اومد، نگاه کردم که یک لحظه چشمم افتاد به پنجره بزرگ خونه‌ی آقای رحیمی. دختری با موهای مشکی بلند و تاب و شلوارک صورتی از



پنجره داشت به بیرون نگاه می کرد. دقت کردم نه داشت به فرهاد نگاه می کرد. به فرهاد نگاه کردم. مشغول نگاه کردن به گل هایی بود که اون روز خودش کاشته بود. دوباره به پنجره نگاه کردم. دختر دستش رو زیر چونهش گذاشته بود و با لبخند به فرهاد نگاه می کرد. ناخودآگاه اخمی کردم. آروم زمزمه کردم.

-چقدر هیز.

این اولین باری بود که کسی جز سینا رو توی خونه ی آقای رحیمی می دیدم. تا حالا هیچ کس از اون خونه بیرون نیومده بود، نه تا وقتی که ما این جا بودیم. من واقعا فکر می کردم که توی اون خونه کسی نیست. فرهاد رو صدا کردم.

-آقا فرهاد؟

با عجله به سمتم اومد.

-بله؟ به جعبه ی گل ها اشاره کردم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

این دو تا جعبه از گل های میخک مونده که کنار اون پله ها می کاریم، بقیه گل های شیپوریه، اونا رو می بریم توی گل خونه.

سری تکون داد.

-خیلی خوبه.

دست کش ها رو توی دستش کرد و بیل چه و یکی از جعبه ها رو برداشت. دزدکی نگاهی به پنجره کردم. کسی رو توی پنجره ندیدم. پوفی کشیدم و جعبه و بیل چه ی خودم رو برداشتم. تا عصر مشغول کار بودیم و تموم گل های میخک و گل های شیپوری رو کاشتیم. کار به خوبی و خوشی تموم شده بود و مشکلی پیش نیومده بود. حتی فرهاد هم خیلی خوب کارش رو انجام داده بود. به قصد برگشتن و رفتن، از گل



خونه بیرون اومدیم که همون دختری که توی پنجره بود رو روی پله های خونه‌ی ویلایی دیدیم. چشمش که به ما افتاد با عجله به سمتمون اومد. اخمی کردم. «چی می خواد این؟» فرهاد نگاهی به من کرد و دوباره نگاهی به دختر کرد. دختر مو مشکی رو به رومون ایستاد. یه شلوار جین آبی و تونیک سفید تنش بود. موهای بلندش رو بالای سرش بسته بود و یه روسری نازک سفید هم روی سرش بود. با صدای تو دماغی و پر از عشوه گفت: سلام، چه خوب شد که شما رو دیدم.

اخمم پرنگ تر شد، نگاهش فقط به فرهاد بود. من که جوابی ندادم، فرهاد هم که انگار فقط مات بود و چیزی نمی گفت. یکی به پهلویش کوبیدم و با دندون هایی که روی هم فشار داده بودم آروم گفتم: با توء.

فرهاد با هول نگاهی به دختر کرد.

-سلام، بله ممنون مرسی.

خندم گرفت، خودشم نمی دونست داشت چی می گفت. دختره آروم خندید و با ناز گفت: شما واقعا کارتون خیلی خوبه. از وقتی گل ها رو این دو رو بر کاشتین باغ یه جور دیگه زیبا شده.

فرهاد با خجالت سرش رو پایین انداخت.

-ممنونم، ولی بیش تر باید از رژان خانوم تشکر کنید. ایشون کارشون فوق العاده ست. رژان خانم به من کمک کردن که این کار رو یاد بگیرم.

«اوه، واقعا ممنون. خوب شد یادی هم از من شد دیگه داشتم نا امید می شدم»

دختر با لبخند نگاهم کرد.

-موفق باشید رژان خانم.



سرم رو تکون دادم و لبخند کم رنگی زدم. دختر دوباره روش رو به سمت فرهاد کرد و قدمی به سمتش برداشت. فرهاد دوباره هول کرد و قدمی به عقب برداشت که پشتش خورد به در گل خونه. اون قدر محکم خورد به در گل خونه که کل شیشه های گل خونه یک لحظه لرزیدن. دختر با تعجب به فرهاد نگاه می کرد، اما من خندم گرفته بود. دیگه به این کار هاش عادت کرده بودم.

فرهاد راست ایستاد. لباسش رو مرتب کرد و صدایش رو صاف کرد. تا خواست چیزی بگه دختره گفت: ببخشید من قصد بدی نداشتم فقط خواستم باهاتون دست بدم و خودم رو معرفی کنم.

دستش رو جلو آورد.

-من سونیا رحیمی هستم، دختر عمومی سینا.

فرهاد سری تکون داد و بدون این به دست دختر نگاه هم بکنه گفت: اوه بله، خوشبختم. من فرهاد محمدی هستم.

من مثل درخت اون جا ایستاده بودم، کسی حتی من رو معرفی نکرد. سونیا دستش رو عقب برد و قدمی به عقب برداشت.

-همچنین خوشبختم. من با اجازه می رم.

دستی تکون داد و با دو ازمون دور شد. فرهاد نفس راحتی کشید و من بدون نگاه کردن به فرهاد با اخم از کنارش گذشتم. به سمت در حیاط راه افتادم؛ فرهاد هم به دنبالم می اومد. جلوی در حیاط بزرگ یک لحظه ایستادم. همون مردی که صبح دیده بودم، همراه یه مرد دیگه یه کم دور تر رو به روی خونهی آقای رحیمی ایستاده بودند. ابرویی بالا انداختم.

-اینا چرا اینجان؟ یعنی قصد دزدی دارن؟!



فرهاد کنارم ایستاد.

-کدوما؟

به سمتش برگشتم.

-اون دو تا مرد که رو به رو مون دور تر ایستادن، ولی زیاد تابلو نکن.

ولی انگار نشنید که گفتم تابلو نکن، چون سرش رو مثل چرخ و فلک داشت می چرخوند و اطراف رو نگاه می کرد.

-اون مردا رو می گی؟

با حرص دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

-مگه نمی گم تابلو نکن؟

ولی اون چیزی نگفت. کنار ماشین ایستادم و به سمتش برگشتم، که نگاه خیره ی فرهاد روی دستم که دور مچ دستش حلقه شده بود، خیره مونده بود. با عجله دستم رو عقب کشیدم. دستی به شال آبی کشیدم.

-خب...خب دیگه وقتشه بریم.

با سرعت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. فرهاد هم سوار شد. ساکت بود و چیزی نمی گفت. منم فقط به جلو خیره شده بودم و خودم رو بخاطر این که دستش رو گرفتم، سرزنش می کردم. از کنار اون مردا گذشتیم. یک لحظه نگاهشون کردم که اوم مرد انگار من رو شناخت، زود نگاهش رو به سمت دیگه ی کرد. «یعنی ابن جا چی می خوان؟» فرهاد رو به خونه رسوندم و خودم هم به سمت خونه راه افتادم.



وارد دانشگاه شدم. نگاهی به حیاط دانشگاه کردم؛ هر کدام از دختر و پسرها گوشه‌ی نشسته و یا ایستاده بودند. یه سری ها درس می خواندند و یه یه سری ها در حال قدم زدن و حرف زدن بودند. شونه‌ی بالا انداختم و آرام به سمت کلاس رفتم. همیشه وقتی وارد دانشگاه می شدم، هیچ دوستی منتظرم نبود. هیچ وقت دوستی نداشتم. این که فکر می کردم که دوست باعث خوردن ضربه سنگینی می شه و یا این که به تنهایی عادت کرده بودم، باعث شده بود که هیچ دوستی نداشته باشم؛ نمی دونم فقط این رو می دونم که همیشه تنها بودم. روی صندلی آخر کلاس نشستم و به همه‌ی بچه ها و دختر های کلاس گوش سپردم. با فین فین مینا دختر زیبا و البته عملی کلاس که صندلی جلویی من نشسته بود، سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. -وای نگار اصلا انتظارش رو نداشتم، اصلا من می میرم، خودم رو می کشم. من بدون اون نمی توئم زندگی کنم.

ابرویی بالا انداختم. بهترین دلیل برای این که از پسر ها هم بدم می یومد.. عاشقت می کردن و آخر سر ولت می کردن. سری از روی تأسف تکون دادم. استاد مهربون و خوش خنده مون وارد کلاس شد. هر بار وقتی اون صورت بامزه و شاد رو می دیدم، لبخند روی لبم می نشست. دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و با لبخند مشغول گوش دادن به درس دادن استاد شدم.

از کلاس که بیرون اومدم پیامی به فرهاد فرستادم که اگه فرصت داره همین الان بیاد بریم باغ. اونم بلافاصله جواب داد و موافقتش رو اعلام کرد. به سمت ماشین رفتم که نگاهم به مینا و نگار دوستش افتاد که با لبخند داشت به پسر قد بلند و خوش تیپی که ماشین مدل بالایی هم داشت، نگاه می کرد و نخ می داد. با تعجب نگاهش کردم.

-یا خدا تا الان که شکست عشقی خورده بود و قصد خودکشی داشت؟!!

پوفی کشیدم.



-به حق چیزهای نشنیده و ندیده.

بی خیال و خوش حال سوار ماشین شدم. «اصلا به من چه بابا، زندگی و کارم رو عشقه» به سمت باغ راه افتادم. با دیدن دوباره‌ی اون دو تا مرد جلوی در باغ از تعجب چشم هام گرد شد.

-واقعا اینا چیکار دارن این جا؟ می خوان چی کار کنن؟

با صدای کوبیده شدن شیشه‌ی ماشین یه متر از جا پریدم. به سمت فرهاد که داشت می خندید، نگاه کردم.

-پسره‌ی خل.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. فرهاد با خنده گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمتون.

اخمی کردم.

-بله می دونم.

نگاهم هنوز به اون دو مرد بود که با سرعت سوار ون مشکی رنگشون شدند و از ما و خونه‌ی آقای رحیمی دور شدند. فرهاد شاد و خوش حال به سمت باغ راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و منم دنبالش راه افتادم. وارد باغ که شدیم، یک لحظه ماتمون برد. یک لشکر آدم دور تا دور باغ رو گرفته بودند. سینا با عجله به سمتمون اومد.

-سلام ببخشید من یادم نبود بهتون زنگ بزنم که امروز مهمون داریم.

سری تکون دادم.

-اشکال نداره ما فقط به گل ها آب می دیم و می ریم.

لبخند زد.



-خیلی خوبه.

هنوز داشت با لبخند نگاهم می کرد که فرهاد بازوم رو گرفت.

-بهتره بریم

و من رو دنبال خودش کشید. با این که از گرفتن بازوم توسط فرهاد تعجب کرده بودم ولی چیزی هم نگفتم. وارد گل خونه شدیم، مثل هر روز دیگه به گل ها رسیدگی کردیم، درخت های پشت حیاط رو آب دادیم و سری به گل های تازه‌ی که کاشته بودیم زدیم. نگاهی به مهمون ها کردم که بی خیال داشتند توی باغ قدم می زدند و روی چمن ها شربت و آشغال می ریختند.

-بی تربیتا.

به سمت سینا که توی آلاچیق تنها نشسته بود رفتم.

-آقا سینا ما کارمون تموم شده دیگه می ریم، لطفا مواظب این گل های تازه باشید. از جاش بلند شد.

-البته حتما. ما امشب کلا همگی می ریم شمال و باغ و خونه کلا خالی می شه و شما راحت می تونید یه مدت این جا راحت کارهاتون رو انجام بدید. لبخند زدم.

-ممنون.

قدمی به عقب رفتم.

-پس فعلا.



با عجله از نگاه خیرهش فرار کردم. همراه فرهاد از اون شلوغی و مهمونی بیرون اومدیم. به سمت ماشین رفتیم. فرهاد همون طور که در ماشین رو باز می کرد، دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و نگاهم کرد.

-نظرتون چیه نهار رو باهم باشیم؟

کمی نگاهش کردم. خونه که کاری نداشتیم، الان اصلا حوصله تنهایی ندارم، پس سری تکون دادم.

-قبوله.

لبخند بزرگی روی لب هاش نشست.

-خیلی خوبه.

بعد با خوش حالی سوار ماشین شد. شونه‌ی بالا انداختم و آرام با خودم زمزمه کردم.
-چقدر ذوق کرد.

جلوی رستورانی که از بیرون به شدت لوکس و مدرن به نظر می اومد، نگه داشتیم. همراه فرهاد از ماشین پیاده شدیم. از پارکینگ بزرگ گذشتیم و از پله های سنگی بالا رفتیم. فرهاد در شیشه‌ی رو برام باز کرد. لبخندی زدم و از کنارش گذشتم و وارد رستوران شدم.

رستوران خیلی طویل و بزرگ بود. روی تک تک میزهای گرد و شیشه‌ی خانواده نشسته بودند و نهار می خوردند. کل دیواره هاش سفید بود و روی دیواره ها قاب عکس های دیجیتالی جالبی قرار داشت. همراه فرهاد پشت میزی نشستیم. یکی از گارسون های مرد با ظاهری شیک و آراسته به سمتمون اومد.

-سلام خوش اومدید، چی میل دارید؟



فرهاد با لبخند به من نگاه کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به گارسون نگاه کردم.

-من کباب برگ و...

نگاهی به فرهاد کردم. فرهاد رو به گارسون گفت: من هم کباب برگ با مخلفات.

گارسون تعظیم کوتاهی کرد و از کنار میز رد شد. فرهاد کمی به اطراف نگاه کرد.

-از این رستوران خوشتون میاد؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-اره، جای شیک و زیباییه.

با لبخند به گلدون گل رز روی میز خیره شد.

-خوش حالم، ما همراه خانواده زیاد این جا می اومدیم.

نگاهش کردم که توی فکر بود.

-می اومدید؟!

سرش رو بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد.

-اره، یه چند سالی می شه که دیگه این رستوران یا جای دیگه‌ی نمی ریم. پدرم که

کلا خارج کار داره و مادرم هم که بیش تر با دوستاش وقت می گذرونه.

نفس عمیقی کشید.

-تنهایی رستوران رفتن و بیرون رفتن از جالب نیست.

سری به معنی تأیید حرفش تکون دادم.

-همین طوره.



از جاش بلند شد.

-من می رم دستام رو بشورم.

لبخند زدم.

-باشه.

بدون این که سعی کنه کمی صندلی رو عقب بکشه تا راحت تر بتونه از لابه لای میز و صندلی بیرو بیاد، همین طوری قصد رفتن کرد که پهلوش به میز شیشه‌ی خورد و میز تکون شدیدی خورد. با عجله گلدون رو که نزدیک به افتادن بود، گرفتم و فرهاد هم خیلی سریع نمکدون رو که داشت روی زمین می افتاد، گرفت. کمی به اطراف نگاه کردیم. دو تا میز کناری داشتند نگاهمون می کردند. سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: صندلی رو کمی عقب بکشید تا بتونید راحت تر از بین صندلی و میز بیرون بیایید.

با خجالت لبخندی زد و صندلی رو عقب کشید و با عجله بدون نگاه کردن به من و اطراف به سمت دستشویی رفت. لب به دندون گرفتم.

-پسره‌ی دست پاچلفتی.

نگاهم به گارسون بود که داشت به سمت میز ما می اومد ولی فکرم پیش اون دو تا مردی بود که این دو روز رو همه‌ش دوروبر خونه‌ی آقای رحیمی می دیدم. با کشیده شدن صندلی رو به روم، سرم رو بلند کردم و به فرهاد نگاه کردم.

-ببخشید.

قاشق و چنگال روی میز رو برداشتم.

-خواهش می کنم.



هر دو بی صدا و آروم مشغول خوردن غذامون شدیم. هر وقت توی رستوران یا جای دیگه غذا می خوردم به این نتیجه می رسیدم که دست پخت مامان یه چیز دیگه ست. با صدای فرهاد به خودم اومدم.

-ببخشید میشه اون نمکدون رو به من بدید.

نمکدون سفید رنگ کنار دستم رو برداشتم و به دست فرهاد دادم. همین که نمکدون رو برگردوند تا روی غذاش نمک بریزه، سر نمکدون افتاد و تموم نمک داخل نمکدون روی غذا و کبابش ریخته شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم.

-وای...-

نگاهی به فرهاد کردم که داشت به نمک ریخته شده روی کبابش نگاه می کرد. خندم گرفت بود ولی خودم رو کنترل کردم.

-وای چه بد.

لبخند زد و کبابش رو از توی بشقاب برداشت و توی بشقاب خالی کنارش گذاشت. اشکال نداره، فقط کباب نمکی شده.

چون کباب ها بزرگ بودن من کباب خودم رو از وسط نصف کردم و یه تیکه ش رو توی بشقاب فرهاد گذاشتم. فرهاد با تعجب و خجالت گفت: وای رژان خانوم اشکال نداره. من یکی دیگه سفارش می دادم، لطفا خودتون بخوریدش.

لبخند زدم.

-همین هم برای من زیاده.

سرش رو پایین انداخت.

-ممنون.



چیزی نگفتم و آروم به خوردن غذام مشغول شدم. بعد از تسویه حساب همراه فرهاد از رستوران خارج شدیم. گوشی فرهاد زنگ خورد. سرش پایین بود و مشغول نگاه کردن به گوشی بود که یهو یه تنه زد به پسر قد بلند و هیکلی که یه تیپ لاکچری داشت و معلوم بود از اون بچه پولداراست. فرهاد سرش رو بلند کرد و خیلی ریلکس گفت: ببخشید.

پسره با اخم نگاهش کرد.

-همین؟

فرهاد با تعجب نگاهش کرد.

-ببخشید باید چیکار کنم؟ فقط یه تنه بود حالا از قصد هم نبود که.

پسره کمی بازو و لباس هاش رو تکون و با انزجار نگاهش رو از ما گرفت.

-بیش تر حواستون باشه بهتره تا هی بخوای به این و اون بگی ببخشید.

فرهاد هنوز داشت با تعجب نگاهش می کرد. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

-ولش کن بیا بریم.

فرهاد بهت زده گفت: این چرا این جوری کرد؟ من حواسم نبود خوردم بهش.

لبخند زدم. بی چاره تا حالا از این جور آدمها ندیده بود. کنار ماشین ایستادم.

-ببین فرهاد این آدم معلوم بود یه مشکلی داره، از اوناست که صبح می ره کلانتری از

خودش شکایت می کنه و شب می ره شکایتش رو پس می گیره. پولدارن و خیلی هم

لاکچرین مثلا خودشون رو از همه بهتر می بینن و اعصاب ندارن ولشون کن، اصلا



براتم مهم نباشه. برای این آدما اصلا نباید از کلمه ببخشید استفاده کنی لیاقت ندارن.

فرهاد آروم سرشون رو به معنی فهمیدن تکون داد. نگاهی به ساعت مچیم کردم.
-اوه خدا ساعت سه و نیمه. باید یه زنگ به مامانم بزnm.

جیب های مانتو و شلوار رو گشتم ولی گوشیم نبود، کیفم رو از توی ماشین بیرون آوردم و با دقت داخلش رو گشتم ولی بازم نبودم. دستم رو روی دهنم گذاشتم.

-وای گوشیم رو توی گل خونه جا گذاشتم!

فرهاد نگاهش رو از دختر بچه ی کنار خیابون که داشت روی جدول کنار جاده راه می رفت، گرفت و گفت: جدی؟ بفرمایید با گوشی من زنگ بزنید.

سرم رو تکون دادم.

-نه خب، تلفن کردن الان ضروری نیست، من گوشیم رو لازم دارم.

فرهاد به سمت در کمک راننده رفت.

-خب اشکال نداره، الان می ریم یه سر به باغ می زنیم و گوشیتون رو بر می داریم.
اخمی کردم.

-هنوز اون مهموناشون اونجان حوصله شون رو ندارم.

لبخندی زد.

-خب یه کم می ریم توی پارک نزدیک این جا قدم می زنیم تا یه کم دیر بشه بعد بر می گردیم.

نگاهش کردم.



-مزاحم شما نمی شم.

روی سقف ماشین ضرب گرفت.

-مزاحم چیه من واقعا خودم دوست دارم.

لبخندی زدم. دست پاچلفتی بود ولی مهربون هم بود. سوار ماشین شدیم و به سمت پارکی که اون نزدیکی بود و فرهاد گفته بود راه افتادم.

کنار هم توی پارک سرسبز داشتیم قدم می زدیم. هر طرف که چشم می چرخوندی پر بود از دختر و پسر های عاشق که جیک تو جیک هم بودند. با صدای فرهاد نگاهم رو از دکه بستنی فروشی گرفتم و به چشم های شاد و مشکی رنگ فرهاد چشم دوختم.

-راستش رژان خانم من داشتم به این فکر می کردم که ما هم می تونیم جدا از همکار بودن، مثل دو تا دوست باهم باشیم.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم. هول کرد و با عجله گفت: سوء تفاهم نشه یه وقت، فقط دوست... دو تا دوست عادی. تا بتونیم راحت تر باهم کار کنیم.

ابروم رو بیش تر بالا انداختم.

-ببینید... من منظور بدی نداشتم. می دونم یه کمی حساس هستید فقط دوست دارم که باهم راحت باشیم. من مثلا خیلی راحت ترم اگه شما به من بگید فرهاد، نه آقا فرهاد.

لب به دندون گرفتم. بی چاره جووری هول کرده بود که انگار قرار بود من همین الان بزنمش. توی جام ایستادم و با دقت نگاهش کردم. پسر بدی نبود و زیادی مظلوم و خب دست پا چلفتی. به نظر نمی اومد که قصد بدی داشته باشه. آروم سرم رو تکون دادم.



-باشه.

لبخند زد و بالا فاصله گفت: رزان، نظرت در مورد بستنی چیه؟

کمی با تعجب نگاهش کردم. «چقدر زود صمیمیمی شد!؟»

-واقعا باز می ترسم با بستنی یکی بشم.

با خجالت خندید و سرش رو پایین انداخت.

-این بار حواسم هست.

سری به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و فرهاد به سمت دکه بستنی فروشی رفت. به سمت نیمکت سبز رنگ آهنی توی پارک رفتم و روی اون نشستم. پسری که کمی با فاصله روی نیمکت کناریم نشسته بود زیادی رو اعصاب بود. گاهی چشمک می زد و گاهی لبخند می زد. گاهی هم که به گوشیش اشاره می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به بوته های گل رو به روم خیره شدم. با نشستن شخصی کنارم سرم رو بلند کردم و فکر کردم که شاید فرهاد باشه اما با دیدن اون پسر از روی نیمکت بلند شدم.

-بخشید جا قحط بود اومدین رو نیمکت کنار من نشستید؟

از روی نیمکت بلند شد و دستی به موهای بور مدل خامه‌یش کشید و با چشم های سبز رنگش توی چشم هام نگاه کردم.

-جا که قحط نبود ولی نشستن کنار خوشکلی مثل شما یه چیز دیگه ست.

خواستم چیزی بگم که صدای فرهاد باعث شد دهنم بسته بشه و به پشت سر پسر نگاه کردم. با عصبانیت و چشم های قرمز شده به پسر نگاه می کرد.

-نظرت چیه یه نظر به من هم بکنی، مطمئن منم خوشکلم.



پسر به سمتش برگشت و ایشی گفت. «وای این چرا این جوریه؟ عین دخترا می مونه.»

-نه شما رو نپسندیدم.

فرهاد بستنی های توی دستش رو بالا آورد.

-ولی من بدجور تو رو پسندیدم ولی حس می کنم با بستنی یه چیز دیگه می شی.

پسر با تعجب نگاهش کرد که فرهاد بستنی ها رو کوبید توی سر و صورتش. داد پسر به هوا رفت. من با بهت و تعجب به فرهاد نگاه می کردم که پسره رو هول داد. پسر چون حواسش نبود روی زمین افتاد. فرهاد نزدیک اومد و دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

-بیا بریم.

همون طور با تعجب و شل دنبال فرهاد کشیده می شدم. کنار ماشین ایستادیم. کلافه دستی توی موهاش کشید و بدون نگاه کردن به من گفت: انگار قسمت نیست که من و تو با هم بستنی بخوریم.

بعد بدون این که منتظر جواب من باشه، سوار ماشین شد. در ماشین رو باز کردم. قبل از این که سوار بشم لبخند گشادی روی لبم نشست. نمی دونم چم شده بود ولی انگاری از عصبانیت و غیرتی شدن فرهاد خوشم اومده بود. دستی به شالم کشیدم و سوار ماشین شدم. نمی دونم شایدم دیونه شدم. بدون این که هیچ کدوممون حرفی بزنیم به سمت باغ آقای رحیمی راه افتادم.

جلوی خونه ی آقای رحیمی ماشین رو نگه داشتیم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. ساعت پنج بود. رو به فرهاد که به رو به رو خیره شده بود و توی فکر بود، گفتم: الان



ساعت پنج می ریم گوشیم رو بر می داریم و یه سر هم به گل ها می زنیم و زود بر می گردیم که شما دیرتون نشه.

نگاهم کرد و لبخند زد.

-مطمئن باشید که من اصلا دیرم نمی شه و مشکلی ندارم.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. دستم رو به سمت زنگ در بردم که یهو در باز شد و یه مرد مسن از در بیرون اومد. من رو که دید لبخند زد و گفت: سلام خانم خوش اومدید.

بعد یه دسته کلید به سمت من گرفت و ادامه داد.

-اینا کلیدای اینجان، آقا گفت که بدمش به شما.

لبخند زدم.

-خیلی ممنون. لطف می کنید و شماره ی آقا سینا رو به من می دید؟

با مهربونی گفت: البته.

بعد از دادن شماره، ازمون دور شد و به سمت ماشینش رفت. تعجبم از این بود که اون مردایی که قیافشون به دزدا می خورد امروز جلوی در نبودن. وارد باغ شدیم که من با دیدن باغ یک لحظه نفسم رفت.

-وای باغ...

همه ی باغ پر بود از آشغال و کثافت.

-چرا باغ رو بعد از مهمونی تمیز نکردن؟

پا تند کردم و به سمت گل هام رفتم.



-اوه خداروشکر اینا سالمن.

با ناراحتی و غم به کل باغ خیره شدم. چقدر ناراحت می شدم وقتی طبیعت، باغ یا گل خونه‌ی رو به شکل کثیف و نا مرتب می دیدم. فرهاد کنارم ایستاد و گفت: نظرتون چیه باغ رو جمع و جور کنیم و بعد بریم؟

نگاهش کردم. خیلی دوست داشتم این کار رو انجام بدم ولی...

-آخه شما کار ندارید؟ یه وقت دیرتون نشه!

لبخندی زد و آستین لباسش رو بالا داد.

-نه خیلیم دوست دارم که همراه شما این باغ رو یه کم تمیز کنم.

لبخند بزرگی روی لبم نشست و با ذوق سرم رو تکون دادم.

-خیلی خوبه، ممنون.

کنار پله های عمارت یه نایلکس بزرگ آبی رنگ بود، به سمتش رفتم و برداشتمش. با کمک فرهاد کل نایلکس ها و پارچه های پاره، ظرف های یک بار مصرفی که هر کدام یه طرف پرت شده بود رو جمع کردیم و داخل نایلکس گذاشتیم. یه سری از گل های کنار آلاچیق شکسته بودند که مجبور شدم اونا رو هم از خاک در بیارم. واقعا داشت اشکم در میومد من خیلی روی کار و گل هایی که می کاشتم حساس بودم. کل باغ رو تمیز کردیم، گل ها و درخت ها رو آب دادیم و سری هم به گل خونه زدیم. بعد از این که من گوشیم رو از روی یکی از قفسه ها برداشتم از گل خونه بیرون اومدم. نگاهی به ساعت گوشیم کردم که دهنم عین اسب آبی باز موند. ساعت هفت بود.

-وای نه چقدر مشغول بودیم که حواسمون به ساعت نبوده!

ده تا میسکال از مامان و بابا داشتم. خواستم به بابا زنگ بزنم که نگاهم افتاد به فرهاد که با موهای شلخته و پیرهن مردونه ی مشکی رنگش که خاکی شده بود به سمتم می



اومد، ولی یه چیزی درست نبود اون داشت با سرعت و سری که هی به این سمت و اون سمت می چرخید، به سمتم می اومد. هوا کمی تاریک شده بود. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-یعنی از تاریکی می ترسه؟!

کنارم که رسید با عجله بازوم رو گرفت و من رو به پشت گل خونه برد. یک لحظه از ترس نفسم بند اومد. «داشت چه غلطی می کرد؟» من رو به شیشه گل خونه چسپوند و خودش رو به روم ایستاد.

با چشم های گشاد ده نگاهش می کردم. خواستم یه جیغ بنفش بزنم و جد و آبادش رو بخاطر این کارش مورد عنایت قرار بدم که دستش رو روی لبم گذاشت.

-یکی تو باغه رژان!

با تعجب بیش تری نگاهش کردم و آروم لب زدم.

-چی؟

آروم سرش رو تکون داد.

-از روی دیوار یه سایه دیدم که داشت به شخص دیگه‌ی که اونور دیوار بود، می گفت تو هم بیا بالا.

ابرو هام بالا پرید. «یعنی همون مردای اون روزین؟» آروم رو به فرهاد گفتم: ما چیکار کنیم الان؟!

سرش رو کمی کج کرد و از لای شیشه‌ی گل خونه نگاهی به اون طرف حیاط کرد.

-فعلا بزار ببینم واقعا دزدن؟ بعد به سینا و پلیس خبر می دیم خب.



تند تند سرم رو تکون دادم. منم مثل فرهاد سرم رو آروم کج کردم و از لای شیشه نگاهی به جایی که فرهاد نگاه می کرد، کردم. دو تا سایه از بین درخت ها دیده می شدند. دستم رو روی دهنم گذاشتم. نور کم رنگی از تیر برق های نزدیک خونه، حیاط رو روشن می کرد. اون دو تا مرد آروم و بی صدا به سمت پله های عمارت بزرگ می رفتن. آروم شونه ی فرهاد رو تکون دادم.

-نباید بزاریم برن تو خونه.

کمی نگاهم کرد و بازوم رو گرفت.

-فقط دنبال من بیا خب؛ آروم و بی صدا.

پلک هام رو یک بار باز و بسته کردم. دنبال فرهاد آروم به سمت درخت های حیاط پشت رفتیم. کنار یکی از درختا ایستادیم. فرهاد به صورتم نگاه کرد و تند تند گفت: به سینا و پلیس زنگ بزن خب.

از کنارم رد شد که بازوش رو گرفتم.

-تو چی؟

لبخند زد.

-تا تو زنگ بزنی یه کار کوچیک می کنم.

بعد از کنارم رد شد و به سمت شیر آب کنار دیوار رفت. شلنگ نارنجی رنگ و طویل رو به شیر آب وصل کرد و دنبال خودش کشید. فرهاد از دیدم خارج شد و شلنگ به دنبال فرهاد کشیده شد تا جایی که دیگه نزدیک بود از شیر آب بیرون بیاد. شماره ی سینا رو گرفتم. بعد از دو بوق برداشت.

-جانم؟



تند تند شروع کردم به حرف زدن.

-سینا ما خونه‌ی شماییم، دزد اومده و ما نمی دونیم چیکار کنیم، لطف برگرد و یا به پلیس خبر بده من نمی تونم...

گوشی رو قطع کردم و با عجله به سمت شیر آب رفتم و محکم گرفتمش، نباید می داشتم که شلنگ از شیر آب جدا شه.

گوشیم زنگ خورد ولی نتونستم جوابش رو بدم. حواسم به شیر آب و نگران فرهاد بودم. خیلی دلم می خواست می رفتم و می دیدم که داره چیکار می کنه. تند تند پوست لبم رو می کندم که با صدای داد یکی یهو دستم از شیر آب ول شد.

-وای خدا یعنی فرهاده؟!!

بی خیال شیر آب شدم و با سرعت به سمت عمارت و جایی که فرهاد رفته بود، دویدم. با دیدن منظره رو به روم دهنم از تعجب باز موند. فرهاد شلنگ آب رو به سمت اون دو تا مرد گرفته بود. آب روی سر و صورت و لباس های اون دو تا مرد می ریخت. پس این صدای داد و فحش هاش مال این دو تا بود! لبخند گشادی روی لبم نشست و بعد لبخندم به خنده تبدیل شد. فرهاد به سمتم برگشت و چشمکی زد.

-خوشت اومد؟

با خنده سرم رو تکون دادم. یکی از مرد ها توی اون فشار زیاد آب هم باز سعی می کرد که به سمت فرهاد بیاد. با اخم نگاهی به اون مرد هیکلی کردم.

-فرهاد خواست باشه.

فرهاد نگاهش رو از من گرفت و به مرد دوخت. مرد فحشی داد و دستش رو جلوی صورتش گرفت تا آب روی صورتش نپاشه بعد سرعت قدم هاش رو بیش تر کرد و به



سمتمون اومد که پاش از روی چمن های خیس لیز خورد و روی گل های بی چاره م افتاد. جیغی زدم و با عجله به سمت گل هام رفتم.

-وای گل های عزیزم...!

چند قدم نرفته بودم که منم پام لیز خورد و شلاپ با صورت خوردم زمین. سرم رو بلند کردم. فرهاد با صدای بلند اسمم رو صدا کرد.

-رژان؟

شلنگ رو ول کرد و با سرعت به سمتم اومد که اونم پاش سر خورد و کنار من پهن زمین شد. چشم هام رو محکم روی خم فشردم.

-ای خدا.

فرهاد سرش رو بلند کرد و لبخند دندون نمایی زد. نگاهی به پشت سرم کردم که اون دو تا مرد پشت سرمون ایستاده بودند. خیس خالی شده بودند و با چشم های قرمز شده نگاهمون می کردند. یکیشون که یه کم نسبت به مرد دیگه هیكل ریز تری داشت، عطسه ی کرد. با دندون هایی که روی هم فشار می داد گفت: پدرتون رو در میارم مزاحما.

به همون مرد هیكل گنده اشاره کرد و گفت: رحیم اون شلنگ رو بیار.

با تعجب و بهت نگاهشون کردم. با عجله کمی توی جام تکون خوردم تا بتونم بلند شم ولی با حس سردی آب روی بدنم جیغم به هوا رفت. فرهاد توی جاش ایستاده بود و سعی می کرد با قدم های آرام و دست هایی که جلو صورتش گرفته بود به سمت اون مرد ها بره. لعنتی حتی از جام نمی تونستم بلند شم. تموم بدنم یخ کرده بود. با باز شدن در حیاط، همون مرد که اسمش رحیم بود دست از کارش برداشت. هممون نگاهی به طرف در انداختیم. سینا همراه چند تا مأمور پلیس با عجله به سمتمون



اومدند. مأمورد دست های فرهاد و اون دو تا مرد رو گرفت که سینا گفت: این خانم و آقا کسایی هستند که بهمون خبر دادند که دزد توی خونه اومدند، باغبون هامون هستند.

مأمور سری تکون داد و بی خیال ما شد. سینا به سمتمون اومد با صدای بلند خندید. -وای مثل موش آب کشیده شدید.

قیافه ی عبوس و اخم آلود ما رو که دید، بی خیال خنده شد. صداش رو صاف کرد و با عجله به سمت عمارت رفت.

-بیا بیا بیاید، لباس هاتون رو عوض کنید و خودتون رو خشک کنید.

نگاهی به فرهاد کردم. با اخم و دست به سینه داشت به سینا که مشغول باز کردن در بود، نگاه می کرد. آروم گفتم: بریم داخل؟
به خودش اومد. نگاهم کرد.

-با این که از این پسر خوشم نمیاد ولی مجبوریم، شما خیلی خیس شدید؛ اگه خودتون رو خشک نکنید سرما می خورید.

با دقت نگاهش کردم. اون هم مثل من خیس خالی بود ولی نگران من بود؟ لبخند زدم و همراه فرهاد به سمت عمارت راه افتادیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

وارد عمارت که شدیم یک لحظه هنگ کردم. واقعا خونه ی بزرگ و مجللی بود. آقای رحیمی بزرگ، جدا از این که به باغ و گل علاقه داشت معلوم بود که به عتیقه و اشیاء قدیمی هم علاقه داشت. هر جا رو که نگاه می کردی از انواع مجسمه و گلدون های قدیمی وجود داشت. روی دیواره های سفید رنگ قاب عکس های جالب، با شکل های مختلف وجود داشتند. مبل های سلطنتی وسط هال توی چشم بودند و شومینه بزرگ



گوشه‌ی هال جون می داد برای این که کنارش بشینی و قهوه بخوری. لبخند بزرگی روی لبم نشست. واقعا من به این جور خونه ها علاقه‌ی زیاد داشتم. نگاهی به فرهاد کردم که اون هم مثل من مات اون خونه‌ی زیبا شده بود. سینا به سمت شومینه اشاره کرد.

-لطفا برید اون جا و خودتون رو گرم کنید، من الان براتون لباس تمیز و خشک میارم. بعد به سمت پله های چوبی و مارپیچی کنار هال رفت و به طبقه بالا رفت و وارد یکی از اتاق ها شد. خونه دوبلکس بود و طبقه ی پایین فقط یه سالن بزرگ و آشپزخونه ی تکمیل و بزرگ بود. اتاق ها هم طبقه‌ی بالا بودند. فرهاد کمی سرش رو نزدیک آورد و گفت: واقعا خونه‌ی قشنگیه، تموم وسایل بی نظیر و خیره کننده‌ست.

سرم رو تکون دادم.

-اره همین طوره.

سینا با عجله از پله ها پایین اومد و به سمت ما اومد. به کاور لباس سفید رنگ توی دستش اشاره کرد.

-این لباس برای شما رژان خانم

بعد به کاور مشکی رنگ دیگه اشاره کرد.

-این هم برای شما آقا فرهاد، برید توی یکی از اتاق های بالا و لباس هاتون رو عوض کنید. لباس های خیستون رو هم توی سبد کنار در اتاق ها بزارید که فردا فخری خانم براتون بشوره.

به سمت آشپزخونه رفت و از همون دور با صدای بلند گفت: برید دیگه، تا بیایید من براتون قهوه گرم آماده می کنم.



سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و همراه فرهاد هر کدوم به سمت یکی از اتاق های بالا رفتیم. در همه‌ی اتاق ها سفید رنگ بودند. یکی از در های سفید رنگ رو باز کردم و وارد اتاق شدم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و همون طور وسایل اتاق رو هم از نظر گذروندم. تخت بزرگ سفید و دو نفره، میز تحریر چوبی و کمد بزرگ لباس، میز کوچیک و سفید کنار تخت، تموم وسایل اتاق بودند. کل لباس هام بجز لباس زیر رو در آوردم و داخل سبد بزرگ کنار کمد ریختم. از داخل کاور مانتوی مشکی بلند و شلوار کتان مشکی رو همراه با شال مشکی در آوردم. شلوار رو پوشیدم و نگاهی به مانتو کردم. مانتو بلند بود و تا روی ران پا چاک داشت. روی سینه‌ش سنگ دوزی طلایی رنگی داشت و دکمه هاشم دکمه مخفی بودند؛ خیلی ساده و شیک بود. مانتو رو هم پوشیدم و موهای بلندم رو باز گذاشتم. به سمت کمد بزرگ لباس رفتم و بازش کردم. جز یک حوله کوچیک و چند تا عطر و یک جفت کفش اسپرت، همراه یک شانه چیزی داخلش نبود. حوله رو برداشتم و موهام رو خشک کردم. موهام رو شونه کردم و بدون این که موهام رو ببندم و شالم رو روی سرم گذاشتم. حوله رو پرت کردم داخل سبد.

-بخاطر خونه‌ی شما این طوری خیس شدم آقا سینا، حقتونه همه‌ی وسایلتون رو کثیف کنم.

لبخند شادی زدم و خوش خوشان از اتاق بیرون اومدم. از پله ها پایین رفتم. فرهاد روی مبل تک نفره‌ی نشسته بود. به سمتش رفتم و روی مبل کنارش نشستم. من رو که دید لبخند زد. یک پیراهن مردونه‌ی مشکی با شلوار قد نود مشکی تنش بود. خیلی بهش می اومد. سینا با سینی که حاوی سه تا لیوان و یک کیک شکلاتی بزرگ بود به سمتمون اومد. سینی رو روی میز شیشه‌ی جلو رومون گذاشت و کنار من روی مبل نشست. کمی توی جام جا به جا شدم که نگاهم به فرهاد افتاد که داشت با اخم



به سینا نگاه می کرد. به سینا نگاه کردم که خیره خیره داشت من رو نگاه می کرد.
نگاه من رو که دید گفت: این لباس خیلی بهتون میاد رژان خانم.
آروم سرم رو تکون دادم.

-ممنون.

فرهاد رو به من گفت: بهتره قهوه مون رو بخوریم و بریم، دیگه خیلی دیر شده
مطمئن خانواده شما هم نگرانند رژان خانم.

بعد سرش رو بلند کرد و جدی نگاهم کرد. تند تند سرم رو تکون دادم.

-اوه آره همین طوره.

رو به سینا کردم و گفتم: به نظرم خونه ی زیبا و عالی شما به یه دزدگیر نیاز داره.

سرش رو تکون داد و بشقابی که یک تیکه کیک داخلش بود رو به سمتم گرفت.

-بله همین طوره، باید از فردا مشغول به نصب کردنش بشم. نمی دونم چرا پدرم هیچ
وقت نمی داشت که این جا دزدگیر نصب کنیم، ولی واقعا خیلی لازمه.

چیزی نگفتم و فقط به بخار قهوه ی گرم خیره شدم. توی سکوت مشغول خوردن
قهوه و کیک شدیم. بعد از تموم شدن، از سینا خداحافظی کردیم و از خونه خارج
شدیم.

جلو تر از فرهاد داشتم به سمت ماشین می رفتم که یک لحظه ایستادم، واقعا می
خواستم بدونم چرا فرهاد از سینا بدش میاد. خواستم به سمت فرهاد برگردم که
فرهاد از پشت با صورت خورد به پشتم، منم چون حواسم نبود نزدیک بود با صورت
پخش زمین شم که فرهاد با عجله محکم بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش
کشید. بازوم به سینه اش چسپیده و من رسماً توی بغل فرهاد جا گرفتم. با چشم های
گرد شده فقط به جلو خیره شده بود و حتی نمی تونستم تکون بخورم. فرهاد هم



چیزی نمی گفت و هنوز بازوم محکم توی دستش بود. با صدای خش خشی به خودم اومدم و با عجله از فرهاد فاصله گرفتم. فرهاد ببخشیدی گفت و بازوم رو ول کرد و دو قدم از من دور شد. نگاهم به گربه‌ی سیاه روی پیاده رو افتاد که روی برگ های زرد و خشک روی پیاده رو راه می رفت. نفس عمیقی کشیدم و به فرهاد نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و با پاش سنگ کوچیکی رو به بازی گرفته بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم. توی ماشین نشستم و به فرهاد که سرش رو بلند کرده بود و به من نگاه می کرد، خیره شدم. یه جورایی مات بودم و حتی نمی دونستم به چی فکر کنم. وقتی فرهاد توی ماشین نشستم. با سرعت اون رو به خونه رسوندم و همون طور توی سکوت و بهت به سمت خونه رانندگی کردم.

صدای سرفه هام کل خونه رو پر کرده بود. از دیشب من حالم خیلی بد بود و سرما خوردگی من رو خورده بود. صدام گرفته بود و رنگم زرد شده بود. کل تنم درد می کرد و سر دردم از همه بدتر بود. فقط توی تختم دراز کشیده بودم و مامان برام سوپ درست می کرد و بهم قرص می داد که بخورم. به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم. گاهی به اون مرد های دزد که خیسمون کردند و گاهی خودم رو سرزنش می کردم که چرا همون لحظه که دزد ها می اومدند، از خونه بیرون نمی اومدم تا الان این حال و روز رو داشته باشم. کلا با خودم درگیر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. با درد سرم کمی از روی بالش روی تخت بلند کردم که گوشیم رو روی میز آرایشم دیدم.

-آه لعنتی تو اونجا چیکار می کنی؟! -

دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. اصلا نای بلند شدن نداشتم و هر کسی هم که پشت خط بود بی خیال نمی شد و من حدس می زدم که فرهاد باشه، چون فقط اون دیونه بود که وقتی زنگ می زد، پدر آدم رو در می آورد و بی خیال نمی شد. با بی حالی از روی تخت بلند شدم. چشم هام سیاهی می



رفت ولی با هر مکفاتی بود خودم رو به میز آرایش رسوندم. روی صندلی نشستم و به گوشیم نگاه کردم.

-گفتم که فرهاده.

گوشی رو برداشتم.

-الو؟

با شادی و سرحال گفتم: سلام رژان خوبی؟

با تعجب نگاهی به گوشی کردم. «لعنتی تو چرا مریض نشدی؟ تو هم مثل من خیس شدی که!» گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم.

-ممنون، تو خوبی؟

انگار از صدای گرفته م فهمید مریضم. با تعجب گفتم: عه مریض شدی؟ سرما خوردی؟ حالت خوبه؟

سوال هاش یه جورایی بی ربط بود ولی با این حال جوابش رو دادم.

-بله، سرما خوردم.

پکر گفتم: رفتین دکتر؟

آروم گفتم: نه، تو خونه مامان بهم می رسه، حالم یه کم بهتره.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با مهربونی گفتم: پس حتما مواظب خودتون باشید و به خودتون برسید. سعی کنید به دکتر هم یه سر بزنیند.

لبخند زدم.



-ممنون، حتما.

یهو با شادی گفت: اصلا هم نگران باغ و گل خونه نباشید، من همین امروز می رم بهشون سر می زنم و کار های لازم رو انجام می دم، شما فقط مواظب خودتون باشید. با هول و ترس گفتم: نه... نه اصلا لازم نیست...

وسط حرفم پرید.

-می دونم نگرانید ولی من همه چیز رو خوب انجام می دم. فعلا خداحافظ.

بعد بدون این که به من اجازه جواب دادن بده گوشی رو قطع کرد.

-یاخدا، انگار به آب می گه خیس نباش، آخه من چجوری نگران نباشم. تو هی دست گل به آب می دی... وای گل هام؟ وای باغ و گل خونه! یعنی می خواد امروز رو چه بلایی سرشون بیاره.

یکی کوبیدم توی پیشونیم. نگاهی به صورت رنگ پرید و موهای شلخته م کردم. با این که حالم بد بود ولی نمی تونستم بی خیال باشم. فرهاد قابل اعتماد نبود و از سر دست پا چلفتی بودنش هم، ممکن بود کل باغ رو به فنا بده. باید خودم می رفتم. شلوارک صورتیم رو با شلوار جینی عوض کردم و روی تاب سفیدم مانتوی مشکی اسپرت و کوتاه ساده رو پوشیدم. شال یشمی رنگم رو سرم کردم و کفش های آل استار طرح لیم رو هم پوشیدم. گوشیم رو برداشتم و با عجله از اتاق خارج شدم. -خوبه که مامان خونه نیست وگرنه باید هی بهش جواب بدم و آخر سرم نمی ذاره برم.

با بی حالی از خونه خارج شدم و سر خیابون ماشینی گرفتم و به سمت باغ راه افتادم. وقتی ماشین نگه داشت با عجله پیاده شدم و به سمت خونه ی آقای رحیمی رفتم. وارد باغ شدم و کل باغ رو از نظر گذروندم. فرهاد رو توی باغ ندیدم ولی در گل خونه



باز بود. پا تند کردم و به سمتش رفتم، وقتی از کنار گل های میخک رد می شدم، دیدم که به خوبی آب پاشی شدند و گل های شکسته جاشون رو به گل های تازه داده بودند. لبخند زدم.

-خداروشکر حداقل اینا رو درست انجام داده و خرابشون نکرده.

وارد گل خونه شدم و به کل گل خونه نگاه کردم. فرهاد کنار گل های مریم روی پاش نشسته بود و اونا رو آب می داد. به سمتش رفتم. صدای پام رو که شنید سرش رو به سمتم چرخوند. من رو که دید با تعجب نگاهم کرد ولی بعد لبخندی زد و از جاش بلند شد.

-سلام، تو این جا چیکار می کنی؟

لبخند کم رنگی زدم و روی کف گل خونه نشستم. واقعا خیلی خسته و بی حال بودم. فرهاد به سمتم اومد.

-حالت خوبه؟ من که گفتم همه چی رو درست انجام می دم چرا اومدی؟!

موهای شلخته‌م رو داخل شال بردم.

-من خوبم، فقط دلم برای باغ تنگ شده بود.

کمی نگاهم کرد و بعد گفت: باشه، من همه کارها رو انجام دادم و دیگه قصد رفتن کرده بودم.

نگاهم به گل های مریم بود که فرهاد گفت: انگار به این گل ها علاقه داری؟

سرم رو تکون دادم.

-اره.



آروم از جام بلند شدم و با اون حالتموم گل خونه رو زیر و رو کردم و به همه جا سرک کشیدم تا ببینم چیزی صدمه دیده یا نه، ولی خداروشکر که همه چیز مرتب بود و من خیلی تعجب کرده بودم؛ از این فرهاد بعید بود که همه چیز رو به خوبی و خوشی تموم کنه! به سمت فرهاد که پشت سرم داشت می اومد، برگشتم و گفتم: خیلی خوبه، الان می تونیم بریم.

سری تکون داد و لبخند زد. جلو تر از من از گل خونه بیرون رفت. نگاه دوباره ی به گل خونه کردم و بیرون رفتم. فرهاد داشت به سمت در باغ می رفت که من دلم خواست به درخت های پشت حیاط هم سر بزنم، برای همین راهم رو کج کردم و به اون سمت رفتم. فرهاد با عجله کنارم ایستاد.

-کجا می ری؟

همون طور که نگاهم به سمت درخت ها بود، گفتم: یه نگاه هم به درختا می کنم، بعد می ریم.

کمی نگاهم کرد و بعد دست هاش رو توی هم قفل کرد. سرش رو پایین انداخت و آروم همراهم شروع به راه رفتن کرد. به حیاط پشت که رسیدم یک لحظه از دیدنش شوکه شدم و با بهت گفتم: وای خدا...

تموم چمن ها و درخت ها و دو رو اطراف پر بود از گل و لای، شلنگ یه جا افتاده بود و شیر آب هم کثیف بود. یه گلدون سفالی کنار یکی از درخت ها افتاده بود و شکسته بود. گوشه ی لبم مثل سگته ها بالا رفت، پلکم می پرید و دست هام مشت شد. روی نظافت و پاکی خیلی حساس بودم. دوست داشتم وقتی کاری رو انجام می دم کار تمیز انجام بشه، ولی چیزی که داشتم می دیدم داشت روی اعصابم دوچرخه سواری می کرد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و به سمت فرهاد که کنارم ایستاده بود و با استرس نگاهم می کرد، برگشتم. تا خواستم چیزی بگم با عجله و



هول گفت: ببین رژان، بخدا من سعی کردم خیلی مرتب کار رو انجام بدم. شیر آب رو باز کردم و توی چاله‌ی درخت گذاشتم تا پر آب بشه و بعد اون رو توی چاله‌ی درخت دیگه بذارم ولی از شانس بدم فشار آب زیاد بود و گل توی چاله به اطراف پاشید.

نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد.

-تا رفتم شیر آب رو ببندم دیگه کل حیاط کثیف شد. می خواستم اول کار گل خونه و بعد گل های تازه رو تموم کنم بعد پیام کل این جا رو مثل روز اولش تمیز کنم.

از حرص و عصبانیت اصلا نمی تونستم حرف بزنم. انگشت اشاره‌م رو به سمت گلدون شکسته گرفتم.

آب دهنش رو قورت داد.

-اونم... توی گل خونه از دستم افتاد شکست، قرار بود بعد از کارام برم که یکی دیگه ازش بخرم.

کلا مریضم یادم رفته بود و فقط از عصبانیت داشتم می لرزیدم. به چشم های شرمنده‌ش نگاه کردم. خواستم داد بزنم و هر چی از دهنم در میاد بارش کنم که یهو سینا پیداش شد. کنارمون ایستاد و بدون توجه به حال من با لبخند نگاهم کرد و شروع کرد به حرف زدن.

-سلام رژان خانم، سلام آقا فرهاد، خوب هستید خداروشکر؟ ببخشید مزاحم شدم ولی پدرم کارتون داشت.

یک قدم جلو رفتم و با ابروی بالا رفته نگاهش کردم. قدمی به عقب برداشت با تعجب گفت: ببخشید چیزی شده؟ من چیز بدی گفتم، چرا شما این قدر عصبانی هستید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پدرتون چیکارمون دارن؟

دوباره لبخند زد و گفت: نمی دونم، امروز رو اومده این جا و می خواد شما رو ببینه.



ترس تموم وجودم رو گرفت. سری تکون دادم.

-باشه شما برید، ما هم الان میاییم.

سری تکون داد و با عجله از مون دور شد. به سمت فرهاد برگشتم و به باغ داغون شده اشاره کردم.

-اگه بخاطر این دست گُلت اخراج بشم، از گُرهی خاکی محوت می کنم.

بعد بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم و به سمت عمارت رفتم.

با قدم های محکم و از روی حرص وارد عمارت شدم. دست هام رو روی سینهم جفت

کردم و توی راهروی کوچیک رو به روی پله هایی که به طبقه بالا وصل می شد،

ایستادم تا فرهاد هم بیاد. بعد از چن ثانیه فرهاد هم کنارم با سری پایین ایستاد.

خیلی جدی داشتیم به جلو نگاه می کردم که سینا بالای پله ها ایستاد.

-خوش اومدین، بفرمایید توی سالن. من الان همراه پدرم میام.

بدون این که چیزی بگم به سمت سالن رفتم. فرهاد هم پشت سرم ایستاد. روی مبل

نشستم و کنار ستون گچی کوتاه و کوچیکی که روی اون یک گلدون قدیمی و گل

گلی قرار داشت، ایستادم. داشتیم به گلدون نگاه می کردم که فرهاد رو به روم ایستاد

و جلوی دیدم رو گرفت. جدی توی چشم هاش زل زدم.

-ببین رژان من واقعا متأسفم، اصلا نمی خواستم این طوری بشه حالا که شده قول می

دم که درستش کنم.

اخمی کردم و جدی بهش نزدیک شدم که یک قدم عقب رفت و چون به ستونک

نزدیک بود، پهلوش بهش خورد. نفس توی سینهم حبس شد؛ گلدون کمی توی جاش

تکون خورد و تلو تلو خورد. با نفسی حبس شده و چشم های گرد شده داشتیم به

گلدون گرون قیمت و عتیقه نگاه می کردیم. خداروشکر که گلدون دوباره توی جاش



ایستاد و روی زمین نیفتاده. هر دو نفس راحتی کشیدیم. با غضب به فرهاد نگاه کردم که لبخند دندان نمایی زد و دستی توی موهای کشید. با صدای بم مردونه‌ی به پشت سر برگشتیم.

-سلام خوش اومدید.

با دیدن پدر سینا یک لحظه من و فرهاد مات موندیم.

جذاب، جذاب، جذاب تنها کلمه‌ی بود که توی سرم می پیچید. «وای خدا یعنی این مرد جذاب و شیک پوش پدره سیناست؟» پیرهن مردونه‌ی سفیدش که آستین‌هاش رو تا آرنج تا کرده بود، خیلی توی تن و هیکل چهارشونه‌ش نشسته بود. یه جلیقه‌ی مشکی پارچه‌ی همراه با یه شلوار پارچه‌ی مشکی هم تنش بود. یک جف کفش مشکی کالج پاش بود. موهای جو گندمیش رو به سمت بالا مدل زده بود و ته ریشش که از موهای مشکی و سفید توی اون دیده می شد، خیلی به صورت مردونه‌ش می اومد. صورتی کشیده و چشم‌هایی عسلی داشت. وقتی لبخند زد بی اختیار کلمه‌ی «لعنتی جذاب» رو زیر لب زمزمه کردم. بی شک شصت سالش بود ولی از یک پسر بیست و پنج ساله هم خوشتیپ تر بود. همون طور داشتم مبهود به صورت گیراش نگاه می کردم که آروم به سمتمون اومد. به خودم اومدم و به فرهاد نگاه کردم. اونم با تعجب داشت به پدره سینا و خود سینا نگاه می کرد. واقعا این سینا به کی رفته بود؟ چرا در ظاهر هیچ شباهتی به پدرش نداشت؟! پدر سینا رو به رومون ایستاد.

-من سهراب رحیمی هستم؛ پدر سینا و صاحب این باغ.

با فرهاد دست داد و با لبخند زیبایی من رو نگاه کرد. به خودم اومدم.

-سلام من رزان راهی هستم.

ما رو به سمت مبل‌ها هدایت کرد.



-بله تعریفتون رو از سینا شنیدم و خب...

روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی نشست من و فرهاد هم رو به روش روی مبل دو نفره نشستیم.

-از زیبایی و تمیزی باغ هم به این نتیجه می‌رسیم که شما واقعا کارتون فوق‌العاده‌ست.

می‌دونستم از تعریفش گونه‌هام سرخ شده بود. لبخند کمرنگی زدم.

-نظر لطف شماست، ممنون.

رو به سینا کرد و گفت: سینا مهمونامون.

سینا تند تند سرش رو تکون داد و از کنار مبل ما رد شد و به سمت آشپزخونه رفت.

«چقدر مطیع پدرش بود!» پدرش رو به ما کرد و گفت: نمی‌دونم بخاطر اون روز که

باعث شدید خونه و باغم از هجوم اون دزد ها در امون بمونه، چطوری ازتون تشکر

کنم. شما واقعا لطف بزرگی به من کردین. این خونه و باغ بعد از سینا تنها دارایی من

و یه جورایی بچه‌ی دوم من محسوب می‌شه.

تک خنده‌ی کرد که من نزدیک بود همون جا غش کنم.

-می‌خوام به جبران این کار شما، فردا شما رو به مهمونی که به مناسبت برگشتم به

این جا گرفتم، شما رو هم دعوت کنم.

فرهاد لبخندی زد و با مهربون و متانت گفت: خیلی ممنونم بابت این مهربونی و

بزرگواری شما، اما واقعا کاری نکردیم. فردا هم مزاحم شما نمی‌شیم...

سهراب حرف فرهاد رو قطع کرد.

-نمی‌خوام کلمه‌ی نه بشنوم. من واقعا دوست دارم که شما توی این مهمونی باشید.



نگاهی به من کرد.

-خیلی دوست دارم که شما حتما به این مهمونی تشریف بیارید لیدی زیبا.

به چشم هاش نگاه کردم. مگه می شد به اون چشم های گیرا و زیبا نه گفت. آروم سرم رو تکون دادم که لبخندش کش اومد. نگاهم رو ازش گرفتم و به فرهاد دوختم. داشت با اخم نگاهم می کرد. آروم شونه‌ی بالا انداختم.

سینا با فنجون های زیبا و چینی گل دار به سمتمون اومد. سینی رو جلو رومون گرفت و من و فرهاد هم چایی ها رو برداشتیم. راستش انتظار داشتیم با اون همه کلاسشون قهوه بیارن ولی خب چایی هم خیلی می چسپید. سهراب لبخندی زد و گفت: امیدوارم از چایی لذت ببرید. راستش من خودم یه جورایی معتاد چایی هستم و بعد به سینا اشاره کرد.

-و خب سینا توی درست کردن چایی خیلی موفقه.

سینا لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. فرهاد ممنونی گفت و فنجون رو به لبش نزدیک کرد. نگاهی به سهراب و سینا کردم که توی فکر هاشون غرق بودن و دیگه حواسشون به ما نبود. دوباره نگاهی به فرهاد کردم و خواستم چیزی بگم همون لحظه یه قطره چایی روی شلوار فرهاد ریخته شد. زودی فنجون رو روی میز شیشه‌ی گذاشت و به آرومی مشغول پاک کردنش شد ولی بد تر شد و لکه چای روی اون شلوار کربنی تیره‌ی پارچه‌یی بیش تر شد. آروم دستش رو گرفتم. مثل برق گرفته ها نگاهم کرد.

-ولش کن بد تر شد.

آروم سرش رو تکون داد. فنجون چاییم رو برداشتم و چاییم رو خوردم. « حتما باید یه کاری با من یا خودش بکنه این فرهاد.» بعد از خوردن چایی از جامون بلند شدیم و



از سهراب و سینا تشکر و بعد خداحافظی کردیم. کنار در رو به سهراب گفتم:
 ببخشید اگه اجازه بدید ما یه کم دیگه این جا بمونیم، باغ پشتی یه کم کار داره.
 سهراب لبخند بزرگی زد.

-البته، خیلی هم خوبه. من هم یه کم دیگه میام به باغ سر می زنم.

لبخند کج و کوله ی زدم و ممنونی گفتم. همراه فرهاد با عجله به سمت حیاط پشتی
 رفتیم. رو به فرهاد کردم و گفتم: تو می تونی بری و اون گلدون رو بخری؟
 تند تند سرش رو تکون دادم.

-اره حتما.

به سمت گلدون شکسته رفت و اون رو داخل نایلکسی گذاشت و با عجله از باغ خارج
 شد. شیر آب رو کمی باز کردم و به سمت درخت ها رفتم. آروم گل و لای ریخته روی
 قد و شاخه هاشون رو شستم. با بیل چه چاله های خراب شده رو دوباره درست کردم.
 شیر آب رو شستم و چمن ها رو هم آب پاشی کردم و گل رو ازشون شستم. همون
 طور مشغول تمیز کاری بودم که فرهاد برگشت. با هم وارد گل خونه شدیم و گلدون
 رو روی یکی از قفسه ها گذاشتیم. کار هامون که تموم شد دیگه قصد رفتن کردیم و
 به سمت در حیاط رفتیم. چشممون به سهراب و سینا که مشغول واریسی باغ و گل ها
 بودند افتاد. با لبخند خواستم به سمتشون برم که فرهاد محکم بازوم رو گرفت و من
 رو به سمت در برد. آروم و بدون این که کسی رو متوجه خودمون کنم گفتم: چیکار
 می کنی تو؟

من رو همراه خودش از باغ بیرون برد.

-بهتره که برگردیم. دیگه لازم نیست با اون دو تا آقا چشم تو چشم بشیم.

با حرص گفتم: چرا؟



توی چشم هام زل زد.

-چون هیز بودن توی ذاتشونه و می تونم بگم که یکی از شباهت هاشون همینه.

بعد از کنارم رد شد و به سمت خیابون رفت و ماشینی گرفت. بدون این که چیزی بگم منم سوار ماشین شدم. توی کل راه لبخند روی لبم بود. «یا فرهاد زیادی حساسه کلاً یا این حساسیت فقط برای منه؟» لبخندم پرنگ تر شد ولی بعد به خودم اومدم و اون لبخند احمقانه رو از روی صورتم پاک کردم.

وارد پاساژ شدم و به سمت مغازه‌ی که بیش تر خرید هام رو اون جا می کردم، رفتم. کلی توی مغازه‌ی بزرگ و پر از لباس گشتم ولی هیچ لباسی توجه هم رو جلب نکرد و نتونستم لباسی برای امشب که شب مهمونی بود، بخرم. با ناامیدی از مغازه بیرون اومدم. همین طور داشتم از ویتترین مغازه ها لباس ها و وسایل رو نگاه می کردم و حواسم به جلو روم نبود که با کله خوردم به چیزی. دستم رو به سرم گرفتم و قدمی عقب رفتم. با اخم سرم رو بلند کردم که نگاهم توی چشم های مشکی رنگ فرهاد قفل شد. با تعجب نگاهش می کردم که لبخند زد.

-سلام رژان.

به خودم اومدم و دستم رو از روی سرم برداشتم.

-سلام خوبی؟

لباسش رو مرتب کرد و گفت: بله خوبم ممنون. تو هم اومدی خرید؟

نگاهی به اطراف کردم.

-اره.

لبخندش پرنگ تر شد.



-چه خوب. لطفا همراهم بیا.

با تعجب گفتم: چرا؟

سرش رو با خجالت پایین انداخت و آروم گفت: من توی اون مغازه یه دست کت و شلوار انتخاب کردم، می خوام نظر تو رو هم بدونم. اگه به نظر تو هم زیبا اومدند اون وقت بدون معطلی می خرمش.

کمی نگاهش کردم و بعد آروم سرم رو تکون دادم.

-باشه.

لبخندی زد. همراهش به سمت مغازه ی که می گفتم، رفتم. یه دست کت و شلوار مشکی ساده انتخاب کرده بود و وقتی اون رو پوشید به این نتیجه رسیدم که نباید توی خریدنش یک لحظه تعلل کنه؛ لباس واقعا خیلی بهش می اومد. نزدیکش رفتم و از پشت سر همون طور که اون روش به آینه بود گفتم: واقعا خیلی بهتون میاد. به نظر من که از خریدنشون پشیمون نمی شی.

لبخندی زد و روش رو به سمتم کرد.

-خیلی ممنون. حتما می خرمش.

بعد به سمت اتاق پرو رفت و بعد از پنج دقیقه همراه لباس ها از اتاق پرو بیرون اومد. لباس ها رو همراه با یه کراوات کربنی تیره و یه جفت کفش کالج مشکی خرید. از مغازه که بیرون اومدیم. همراه فرهاد شروع به گشتن توی پاساژ کردیم که فرهاد نگاهی به من کرد و گفت: تو هنوز چیزی نخیدی؟

با لب و لوچه ی آویزون گفتم: نه هنوز.

پاکت خریدش رو توی دستش جا به جا کرد.



-شاید من بتونم توی خرید لباس کمکتون کنم.

لبخندی زدم.

-ممنون.

همون لحظه بازوم رو گرفت و به مغازه ی اشاره کرد.

-اون لباس کربنی توی ویتترین بنظرت چطوره؟

نگاهی به لباس کردم. لباس بلند بود و پایین تنه اش ساتن و دامنی بود. بالا تنه اش تا روی سینه ساتن به شکل دکلمه و تور طرح دار بود. روی گردن و آستین هاش هم همون طور بود ولی زیرش ساتن نداشت. از لباس خوشم اومد. برای همین به سمت مغازه رفتیم. فرهاد به فروشنده گفت که اون لباس توی ویتترین رو می خواییم. لباس رو که برامون آورد. وارد اتاق پرو شدم و مانتوی طوسی رنگم که پایینش حاشیه و طرح دار بود رو از تنم در آوردم. زیر مانتو یه تیشرت سفید تنم بود. لباس رو پوشیدم ولی هر کاری کردم زیپش بسته نشد. ناچار آروم لای در اتاق رو باز کردم و فرهاد رو که مشغول دید زدن لباس ها بود، صدا کنم.

-فرهاد؟

به سمتم برگشت.

-بله؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

-می شه کمک کنی زیپ لباسم رو ببندم؟



کمی نگاهم کرد و بعد به سمتم اومد. در اتاقک رو باز کرد و داخل اومد. بدون این که به صورتم نگاه کنه مشغول بستن زیب شد. چند ثانیه ی گذشته بود ولی اون هنوز مشغول بود و نتونسته بود زیب رو ببینده. نفس عمیقی کشیدم.

-نمی تونی ببندی؟

دست فرهاد بالا اومد و من توی آینه تونستم زیب کربنی رنگ کوچیک توی دستش رو ببینم. چشمم از تعجب گرد شد. با بهت گفتم: زیب رو از جا در آوردی؟ به سمتش برگشتم و همون طور با بهت به زیب نگاه می کردم.

-وای خدا تو چیکار کردی؟

فرهاد چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد.

-من واقعا شرمندم، درستش می کنم.

با حرص و صدایی که سعی در کنترلش داشتم، گفتم: برو از اتاق بیرون.

سرش رو تکون داد و از اتاقک بیرون رفت. با حرص لباس ها رو از تنم بیرون آوردم. تند تند نفس می کشیدم و داشتم از عصبانیت می ترکیدم. از اتاق بیرون رفتم و لباس ها رو به دست فرهاد دادم. تا من لباس هام رو مرتب کردم فرهاد پول لباس ها رو حساب کردم. به سمتش رفتم و می خواستم بگم آخه این لباس داغون رو می خوای چیکار که دستم رو گرفت و من رو همراه خودش از مغازه ی لوکس و بزرگ بیرون برد. بیرون از مغازه رو به روم ایستاد.

-من درستش می کنم رژان. خیاط مامانم برات مثل روز اولش می کنه.

دست هام رو مشت کردم و از کنارش گذشتم. حتی به صدا کردن هاش توجه نکردم. از پاساژ بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. با سرعت از فرهاد دور شدم.



-پسره ی دست پاچلفتی.

-لباس به اون خوشکلی رو خراب کرد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. با فکر و خیال زیاد بالاخره به خونه رسیدم. وارد خونه که شدم کسی خونه نبود. منم لباس هام رو عوض کردم و به سمت تختم رفتم. دیگه رغبتی به رفتن به مهمونی نداشتم.

-اصلا دیگه نمی رم. ای خدا من از دست این پسر چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم. بعد از ده دقیقه دیگه چیزی نفهمیدم و به عالم خواب فرو رفتم.

با صدای در چشم هام رو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. در رو باز کردم و با صورت بشاش مامان رو به رو شدم. سرم رو به لبه ی در چسپوندم.

-جونم؟

موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت: بسه دیگه مادر چقدر می خوابی! بیا فرهاد آقا اومده.

خمیازه ی کشیدم. اول نفهمیدم چی گفت ولی یهو چشم هام گرد شد.

-چی؟

خندید و گفت: زود باش آماده شو، بیا بیرون.

بعد خودش از جلوی در کنار رفت. با تعجب وارد اتاق شدم و به سمت کمد رفتم.



-باز چی می خواد؟ انگار دلش برا خرابکاری تنگ شده اومده می خواد دست گل دیگه به آب بده.

سری تکون دادم و از توی کمد پیرهن چهارخونه زرشکی و مشکی رو روی تیشرت سفید و شلوار جینم پوشیدم. موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم و شال مشکیم رو سرم کردم. پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم. فرهاد روی مبل دو نفره توی هال نشسته بود. سرش پایین بود و کنار دستش یه پاکت بزرگ بود. به سمتش رفتم.

-سلام، خوش اومدی.

سرش رو بلند کرد و از جاش بلند شد.

-سلام، ممنون.

بعد لبخندی زد و پاکت کنار دستش رو برداشت و به سمتم گرفت.

-بفرمایید، این لباسی بود که امروز خریده بودیم و من خراب کردم. بردم پیش خیاط مامانم براتون درستش کردم.

پاکت رو گرفتم.

-خیلی ممنونم. پولش چقدر شده کل لباس؟

خندید و گفت: لطفا حرفش رو هم ننزید. این لباس رو حداقل به جبران زحمت هایی که کشیدین و اذیت هایی که من کردم، از من قبول کنید.

با تعجب گفتم: نه... اصلا حرفش...

وسط حرفم پرید و گفت: لطفا، خواهش می کنم قبول کنید.

چیزی نگفتم که مامان با سینی شربت وارد هال شد.

-خب بشین مادر جان. چرا سر پا ایستادی.



فرهاد لبخندی زد و روی مبل نشست. لیوان شربت رو از روی سینی برداشت و رو به من گفت: می خوایید من این جا باشم تا شما خودتون رو آماده می کنید؟ آخه دیگه دیر شده و من می تونم همراهیتون کنم.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت هفت بود و خیلی دیر بود. رو به فرهاد گفتم: نه، شما برید خودتونم هم که هنوز آماده نشدید. من کارم کمی طول می کشه.

از جاش بلند شد و گفت: باشه، پس من وقتی آماده شدم میام دنبالتون.

خواستم دوباره مخالفت کنم که مامان رو به فرهاد گفتم: خیلی لطف می کنی مادر، بهتره تنها نباشه دخترم.

فرهاد لبخند بزرگی زد و بعد از تشکری از مامان، خداحافظی کرد و از خونه خارج شد. پاکت بزرگ لباس رو توی بغلم گرفتم و به سمت اتاق رفتم. لباس ها رو پرت کردم روی تخت و روی صندلی رو به روی میز آرایش و آینه نشستم.

-خدایا من، این پسر یه جوریه.

نفس عمیقی کشیدم.

-دست پاچلفتیه ولی خیلی هم مهربونه. ساده و بی ریاست.

شالم رو از روی سرم برداشتم.

-اون واقعا پسر خوبیه، کاش این قدر دست پاچلفتی نبود.

سری تکون دادم و سعی کردم این فکر هارو از سرم بیرون کنم. حوله ی آبییم و از کمد بیرون آوردم و به سمت حمام رفتم.

بعد از دوش گرفتن با عجله موهام رو سشوار کردم و در آخر اتو کشیدم و صاف

کردم. لباس رو با کمک مامان همراه با یه ساپورت نازک به رنگ خود لباس پوشیدم.



مامان اون قدر برای لباس ذوق کرده بود که تصمیم گرفتم که یه روز بدمش به مامان تا اون رو بپوشه. موهای صاف و بلندم رو بالای سرم محکم دم اسبی بستم و از جلو کمیش رو کج توی صورتتم ریختم. برای آرایش صورتتم هم کمی کرم پودر و ریمل و رژ جگری زدم. راستش چون همیشه توی گل و خاک بودم، کم پیش می اومد که آرایش کنم و بلد هم نبودم. برای همین تصمیم گرفتم فقط یه خط چشم به آرایشم اضافه کنم و تمام. مانتوی مشکی بلندم رو روی لباس پوشیدم و شال نازکی رو هم روی سرم انداختم. به سمت کمدم رفتم تا کیف دستی کوچیکم رو در بیارم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی بهش کردم فرهاد بود. با عجله گوشی، کمی پول و رژم رو داخل کیف دستی گذاشتم و به سمت در اتاق رفتم. مامان روی مبل های هال خوابش برده بود. با لب و لوجهی آویزون زیر لب زمزمه کردم.

-وا مامان من می خواستم نظرت رو در مورد لباس و آرایش و مدل موهام بدونم، چرا خوابیدی خب؟

ولی دلم نیومد بیدارش کنم، از همون دور براش دستی تکون دادم و بیرون از خونه صندل های ده سانتی کربنی رنگم رو پوشیدم و با مکافات از حیاط گذشتم و بیرون رفتم.

فرهاد از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. «وا این ماشین داشت؟ یادم باشه ازش بپرسم.» نگاهش کردم و توی دلم گفتم: وای نه توروخدا نیا، لازم به جنتلمن بازی نیست. یه بلایی سرم میاریا.

فرهاد به سمتم اومد و بعد از نگاه طولایی به صورتتم گفت: خوبی؟ کمک می خواهی؟
یه قدم عقب رفتم که از شانس گندم پاشنه‌ی کفشم روی لباس رفت و من نزدیک بود با کله بخورم زمین که فرهاد با عجله کمرم رو گرفت و من از ترس چنگ زدم به شونش. محکم چشم هام رو بسته بودم که فرهاد آروم خندید و گفت: حالت خوبه؟



با عجله چشم هام رو باز کردم. صورتم نزدیک صورتش بود. با هول خودم رو عقب کشیدم و لباسم رو مرتب کردم.

-آره... آره ممنون.

با لبخند در صمند سفید رنگش رو باز کرد.

-خب بفرما سوار شو که دیر شد.

لباسم رو کمی بالا گرفتم و سوار ماشین شدم. فرهاد کمک کرد که لباس رو داخل ماشین بذارم و در رو بست. توی دلم داشتم زار می زدم که ای خدا ببین دست پاچلفتی بودن این پسر به منم سرایت کرده و کلا تا رسیدن به خونه ی آقای رحیمی من افسرده شده بودم و با خودم درگیر بودم. اما نمی دونم دلیل ساکت بودن فرهاد چی بود! با دیدن باغ با عجله از ماشین پیاده شدم. خیلی نگران گل هام بودم. می ترسیدم باز مثل اون روز حواسشون بهشون نباشه و خرابشون کنند. فرهاد اما از ماشین پیاده شد و با عجله رو به من که سعی می کردم با اون کفش های پاشنه بلند تند تند راه برم، گفت: آروم باش رژان، با اون کفش ها می افتی. مطمئنن آقا سهراب بیش تر از من و تو حواسش به گل هاشه.

توی جام ایستادم. خب راست می گفت. اون زیادی روی گل هاش حساس بود و امیدوار بودم که یه جووری مواظب گل ها باشه. فرهاد کنارم ایستاد و ما دوتایی وارد باغ شدیم.

وارد باغ شدیم. باغ خیلی زیبا تزیین شده بود. از جلوی در حیاط تا جلوی در عمارت، لامپ های ریشه ی از انواع رنگ های مختلف گذاشته شده بودند. هر طرف باغ میز و صندلی که روشون انواع خوراکی گذاشته شده بود، وجود داشت. دختر و پسر ها هر طرف باهم ایستاده یا نشسته بودند و می خندیدند و حرف می زدند. آروم همراه فرهاد از راهی که به در عمارت منتهی می شد، گذشتیم و وارد عمارت بزرگ شدیم.



یکی از پسر ها که لباس فرم داشت به سمتمون اومد و لباس ها و دست گلی که من نفهمیده بود که فرهاد کی خریده بود رو گرفت. وارد سالن شدیم. توی سالن اصلا از گلدون های عتیقه و وسایل قدیمی خبری نبود و به جای اون میز و صندلی گذاشته بودند و گلدون های پر از گل های رز رنگارنگ جای گلدون های قدیمی رو گرفته بود. هر طرف خونه میز های طویل و بلندی گذاشته بود که روی اون انواع نوشیدنی و غذا ها موجود بود. همراه فرهاد به سمت سهراب و سینا که مشغول خوش و بش با یه گروه از مهمون هاشون بودند رفتیم. رو به روشون ایستادیم.

-سلام.

هر دوشون به سمتمون برگشتن. نگاه خیره ی سینا و سهراب رو خودم احساس می کردم ولی من خیلی سریع رو به سهراب گفتم: حالتون چطوره آقای رحیمی، برگشتنتون رو تبریک می گم.

لبخند جذابش روی لب های گوشتی و زیباش جا خوش کرد.

-خیلی ممنونم لیدی زیبا، دیدن و اومدن شما باعث افتخاره.

دلم می خواست همون جا یه غش ریز پیام ولی خودم رو کنترل کردم و یه لبخند کوچیک زدم. فرهاد هم تبریک گفت و بعد دوتایی ازشون فاصله گرفتیم و به سمت میزی رفتیم. پشت میز شیشه ی نشستیم. اخم های فرهاد توی هم بود. از پارچ شیشه ی روی میز، کمی آب برای خودم ریختم. یک لحظه بدون اراده لبخند بزرگی زدم و با نگاه به سهراب که کت و شلوار مشکی همراه با یه جلیقه مشکی و کراوات زرشکی پوشیده بود، گفتم: اون واقعا یه جنتلمن جذابه.

همون طور داشتم نگاهش می کردم. لباس توی اون هیکل چهارشونه و تو پر خیلی خوب نشسته بود و فیت تنش بود. موهای جو گندمیش رو مثل موهای دیوید بکهام رو به بالا و بعد به عقب برده بود. خیلی بهش میومد. لبخند مکش مرگ ما رو تحویل



همه می داد. نگاهم رو از خنده های سهراب گرفتم و به فرهاد نگاه کردم که داشت با حرص و عصبانیت نگاهم می کرد. به خودم اومدم و گفتم: چیزی شده؟ پوفی کشید و با پوزخند نگاهش رو ازم گرفت.

-نه.

شونه‌ی بالا انداختم و نگاهی به دو رو بر انداختم. لعنتی سهراب اون قدر جذاب بود که همه‌ی دخترها و زن های مجلس اون رو نگاه می کردند. آروم خندیدم و به میز های خوراکی خیره شدم. دلم خیلی کیک می خواست. خواستم از روی صندلی بلند شم که فرهاد گفت: چی می خوای؟

نگاهش کردم و گفتم: من دلم کیک می خواد.

از روی صندلی بلند شد و گفت: من برات میارم، با این لباس زیادی تو چشمی. این سهرابم که همه‌ش داره به تو نگاه می کنه.

لج کردم و گفتم: خودم می رم.

زودی از روی صندلی بلند شدم و به سمت میز غذا رفتم که فرهاد با عجله به سمتم اومد. بازوم رو گرفت گفت: صبر کن.

خواستم چیزی بگم که سهراب خندید و با صدای بلند گفت: به...به لیدی زیبا و آقا فرهاد می خوان باهم برقصن.

یه کم به اطراف نگاه کردم بعد آروم به خودمون اشاره کردم. سهراب با خنده سرش رو تکون داد و گفت: بله با شمام.

بعد به دی جی اشاره کرد و گفت: یه آهنگ زیبا و آروم بزار تا جونامون برقصن.

من و فرهاد هم همین طور مات مونده بودیم. فرهاد آروم کنار گوشم زمزمه کرد.



-یا خدا من رقص بلد نیستم.

با ترس نگاهش کردم.

-گامون زایید.

دوباره نگاهی به سهراب کردم. داشت با لبخند ما رو نگاه می کرد. سرم رو نزدیک

بردم و کنار گوش فرهاد گفتم: تو رو خدا یه کاری بکن آبرومون نره خب؟

فقط با نگرانی به چشم هام زل زد. بازوش رو گرفتم و به سمت دختر و پسر هایی که داشتند اون وسط می رقصیدند، رفتیم. رو به روش ایستادم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم و دست دیگه رو توی دستش گذاشتم.

-بین فقط به دختر و پسرای دیگه نگاه کن، به حرکات و کارهاشون. با من هماهنگ باش دیگه تمومه.

سرش رو آرام تکون داد و نگاهی به دختر و پسر های کناری کرد. به حرکت پاها و دست هاشون. آرام شروع کرد به حرکت. آرام و با دقت داشت حرکت رو انجام می داد. بعد از پنج دقیقه به خوبی یاد گرفت. نفس راحتی کشیدم که یهو درد بدی توی پام پیچید. به پام نگاه کردم که فرهاد با عجله پاش رو از روی پام برداشت.

-ببخشید.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشم هام رو محکم روی هم فشردم. کارش رو خوب انجام می داد ولی هر یه دور سه بار پام رو لگد می کرد. دیگه واقعا داشتم دیونه می شدم. پام درد گرفته بود و دیگه حس توی پام نمونده بود. با حرص کنار گوشش گفتم: پام رو داغون کردی.



با شرمندگی گفت: من واقعا متاسفم نمی دونم چرا این طوری می شه.

یهو از دهنم در رفت و با بی خیالی گفتم: حداقل می داشتی با سهراب برقصم.

فرهاد توی جاش ایستاد. قدمی عقب رفت. دستش رو از روی کمرم برداشت و دست دیگه ش رو از توی دستم بیرون آورد. خیلی سرد گفت: برو با اون برقص.

بعد من رو توی اون جمع تنها گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت. با عجله از میون دختر و پسر ها بیرون اومدم و دنبال فرهاد به سمت آشپزخونه رفتم. وارد آشپزخونه شدم. عجیب بود که جز فرهاد کسی توی آشپزخانه نبود. لیوانی دستش بود و داشت از شیر آب روی ظرف شویی برای خودش آب می ریخت. آروم صداش کردم.

-فرهاد؟

لیوان رو سر کشید و به سمتم برگشت.

-خب چرا ناراحت می شی؟ شوخی کردم.

با عجله و تندی به سمتم اومد که من از ترس قدمی عقب رفتم. پشتم به دیوار سفت و سخت خورد. دستش رو کنار صورتم روی دیوار گذاشت و با عصبانیت به چشم هام زل زد.

-جدی؟ شوخی کردی؟ شوخی بی مزه ی بود. واقعا تو هنوز ندونستی که سینا و

پدرش چقدر هیزن و نگاهشون به تو یه نگاه دوستانه نیست؟!

نگاهش رو از چشم هام گرفت و عقب رفتم.

-منکر جذابیت سهراب نیستم. با این سنش واقعا خیلی خوب و خوشتیپ هم هست.

بعد دوباره با حرص نگاهم کرد.

-و خب فکر کنم شما بدجور چشمت گرفتتش.



با عصبانیت از دیوار فاصله گرفتم.

-چی؟

فرهاد پوزخندی زد و عقب رفتم و متأسفانه میز پر از لیوان های مشروب رو ندید و اخطار دادن من هم دیر بود. پشتش به میز بزرگ خورد. میز تکون شدیدی خورد. لیوان ها دونه دونه از روی هم سر خوردند. من و فرهاد فقط شاهد ریختن لیوان ها روی زمین و شکستن تک تکشون بودیم. صداشون خیلی بلند بود و مطمئن بودم که الان همه می ریزن توی آشپزخونه. از بهت بیرون اومدم و بازوی فرهاد رو که توی شک به لیوان ها خیره شده بود، گرفتم. با هول و عجله دنبال خودم کشیدمش و از آشپزخونه بیرون رفتیم. به سمت پله هایی که به طبقه بالا می رسیدن رفتیم. روی سومین پله بودیم که کل افراد توی سالن بیرون اومدن. سهراب ما رو که دید گفت: چی شده؟

فرهاد که هنوز توی شک بود ولی من با ترس و هول گفتم: نمی دونم، ما بالا بودیم صدا رو که شنیدیم با عجله پایین اومدیم.

توی تموم اون هرج و مرج و هیاهو، سهراب به این پيله کرده بود که ما دوتا باهم توی اتاق بالا بودیم؟ منم خیلی ریلکس با کلمه ی آره جوابش رو دادم. با اخم از کنارمون رد شد. فرهاد با ترس و نگرانی نگاهم کرد.

-وای ببین چی شد. من چیکار کنم؟ باید برم به سهراب بگم.

با حرص نگاهش کردم.

-اره بیا برو بگو تا از این جا با تپیا بیرونمون کنند.

بعد دستش رو گرفتم و دنبال خودم از پله ها پایین آوردمش.



-بیا بریم توی سالن تو رو نباید لحظه‌ی تنها گذاشت. هر چی می کشم از دست این تنها شدن های توء.

چیزی نگفت و همراهم وارد سالن شد و پشت میزی نشستیم.

همین طور مشغول دید زدن افراد و مهمون ها بودم که اعلام شد وقت شامه. شام به صورت سلف بود و از انواع غذا ها روی یکی از میز های بزرگ و طویل توی سالن وجود داشت. فرهاد از جاش بلند شد و گفت: من میرم غذا میارم، تو چی می خوری؟ با عجله از جام بلند شدم و بازوی فرهاد رو گرفتم.

-اصلا حرفشم نزن. تو بری اون جا یه دست گل به آب می دی آبرومون می ره. اخمی کرد و روی صندلیس نشست.

-اوکی، هر غذایی که آوردی من مشکل ندارم می خورم.

لبخند دندان نمایی زدم و از کنار میز رد شدم و به سمت میز بزرگ غذا رفتم. ظرفی برداشتم و خواستم غذا بکشم که سهراب با عجله به سمتم اومدم و بی محابا دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: عزیزم می گفتم من به پیش خدمتا می گفتم برات غذا بیارن.

به چشم هاش نگاه کردم.

-نه چه اشکالی داره خودم غذا می برم برای خودم.

لبخندی زد و سرش رو نزدیک آورد که یهو فرهاد جلو روم سبز شد. قدمی عقب رفتم. بازوم از دست سهراب بیرون اومد. سهراب لبخندی به فرهاد زد و از کنارمون بدون حرفی رد شد. با عجله نگاهم رو از اخم های فرهاد گرفتم و لیوان شربتتی از روی میز برداشتم و به لب هام نزدیک کردم. فرهاد نزدیکم ایستاد و بازوم رو گرفت.



-داشت چی می گفت؟

شونه‌ی بالا انداختم و بی خیال گفتم: هیچی.

بازوم روم رو کشید و من رو به سمت خودش برگردوند و چون یهویی بود، لیوان شربت تکون شدیدی خورد و مقداری از شربت روی لباس خودم و پیرهن سفید فرهاد ریخته شد. پوفی کشیدم که چشمم به لبخند فرهاد افتاد.

-به چی می خندی هوم؟

به لباس هاش نگاهی انداخت.

-چه دلیل خوبی برای برگشتن به خونه. مطمئنن دیگه نمی شه با این لباس ها توی مهمونی موند.

دندون هام رو محکم روی هم فشردم و با حرص نگاهش کردم. دستم رو گرفت و من رو به سمت سهراب که با ژست خاصی تکیه‌ش رو به یکی از ستون های خونه داده بود و گیلای توی دستش بود، برد. با لبخندی رو به سهراب گفت: با عرض پوزش آقا سهراب ما دیگه باید بریم.

سهراب نگاهی به من و دست هامون کرد و گفت: چرا، چیزی شده؟

فرهاد دستم رو محکم تر گرفت.

-خب راستش ما کلا از اول برای رفتن کمی عجله داشتیم و...

به لباس هامون اشاره کرد.

-لباس هامونم کثیف شدند و دیگه نمی شه با این لباس ها توی مجلس موند.

سهراب با عجله گفت: اگه مشکل لباس هاست من می گم که براتون لباس بیارن، آخه شما حتی غذا هم نخوردید.



فرهاد بدون این که اجازه بده من چیزی بگم، گفت: نه اصلا خیلی ممنونیم. ما واقعا باید بریم. عذر خواهی ما رو بپذیرید.

سهراب ناچار موافقت کرد و ما بعد از تشکر و گرفتن کیف و لباس هامون از عمارت خارج شدیم. همه توی سالن مشغول غذا خوردن بودند و توی حیاط کسی نبود. با حرص رو به فرهاد گفتم: حتی نداشتی غذا بخورم.

لبخند زد.

-می برمت رستوران.

چیزی نگفتم و اون هم ساکت موند. داشت از کنار چراغ های ریسهی راه می رفت. با پوزخند گفتم: کمی این ور بیا...

فرهاد بدون این که بزاره من حرفم تموم شه از کنار لامپ های ریسهی کنار اومد و متأسفانه پاش به یکی از اون ها گیر کرد. فرهاد پخش زمین شد و سیم لامپ های ریسهی کشیده شد و کل لامپ های ریسهی که به آلاچیق، دیوارها و اطراف وصل بود قطع شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم.

-ای خدا...

فرهاد با عجله و ترس از جاش بلند شد.

-ای وای.

<https://www.1roman.ir>

کمی به اطراف نگاه کردم. کسی داخل حیاط نبود ولی چون حیاط تاریک شده بود مطمئن بعد از کمی می اومدن توی حیاط برای همین دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش. با عجله از حیاط خونه خارج شدم. به سمت ماشین فرهاد رفتیم و سوار شدیم. همین که سوار شدیم من با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.



-وای فرهاد...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-وای تو چیکار کردی پسر؟ کل مهمونی رو خراب کردی.

خودشم خندهش گرفته بود ولی من کلا پاشیده بودم از خنده تا یاد کارهاش می افتادم خندم می گرفت. سرم رو چرخوندم و به فرهاد نگاه کردم که داشت با لبخند و خیره خیره نگاهم می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و سر جام درست نشستم. صدام رو صاف کردم و گفتم: غذا هم نخوردیم.

به خودش اومد و به رو به رو خیره شد.

-خب می ریم رستوران.

موهام رو کنار زدم و شیشه رو پایین دادم.

-نه این لباس ها اصلا مناسب رستوران رفتن نیست. یه ساندویچ بخر تو ماشین می خوریم.

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و به سمت ساندویجی که خودش می شناخت، راه افتاد. بعد از خریدن ساندویچ توی ماشین نشستیم و با کلی یاد کردن از خرابکاری هامون و مسخره بازی و خنده، ساندویچ هامون رو خوردیم. فرهاد من رو به خونه رسوند. وارد خونه که شدم، دیر بود و اهل خونه خوابیده بودند. منم به سمت اتاقم رفتم و با لبخند گشاد و بزرگی لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

-وای خدا، این پسر چقدر با مزه ست.

بعد از کلی خندیدن آخر سر از خستگی خوابم برد.



فردای مهمونی تصمیم گرفتم بعد از دانشگاه برم باغ؛ چرا که دیروز مطمئن به اندازه کافی به گل ها دست زده بودند و مهمون های بی خیال به گل و باغ صدمه زده بودند. بعد از خوردن صبحانه و پوشیدن کفش های ال استار مشکیم، از خونه خارج شدم. ساعت هفت صبح بود و هنوز کسی توی کوچه نبود. خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و به سمت ماشین رفتم که با دیدن دسته گل زیبایی از گل های مریم روی کاپوت ماشین هنگ کردم.

-وا؟!!

به سمتشون رفتم و از روی ماشین دسته گل رو برداشتم. با لبخند به دسته گل گل سفید نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و بوی خوششون رو به ریه هام فرستادم.

-وای خدا من عاشق این گل های زیبام.

کمی به اطراف نگاه کردم اما کسی رو اون دو رو بر ندیدم.

-یعنی مال کیه؟

کمی به گل ها خیره شدم بعد با تعجب گفتم: نکنه برای منه؟

گل ها رو توی بغلم گرفتم و در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم. گل ها رو روی صندلی کمک راننده گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم. هر چند یه بار به گل ها نگاه می کردم و هر بار هم لبخند روی لبم می نشست. من عاشق گل های مریم بودم.

-یعنی کی این کار رو کرده؟

هر چی فکر می کردم کم تر به نتیجه می رسیدم، پس بی خیال شدم و وارد دانشگاه شدم. سر کلاس هم همش حواسم به گل ها و باغ بود. دوست داشتم زود کلاس تموم بشه تا به سمتشون پرواز کنم و با دیدنشون جون بگیرم.



بعد از کلاس به فرهاد زنگ زدم. بعد از دو بوق گوشی رو برداشت.

-جانم؟

لبخندی زدم. «اوه اوه جانم!» خدایی نمی شد صدای خوب و عالی رو انکار کرد.

-سلام خوبی؟

با شادی گفت: سلام، ممنون خوبم تو خوبی؟

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

-اره ممنون. میای بریم باغ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: اره البته میام.

دسته گل رو برداشتم و دوباره بو کردم.

-خب من پیام دنبالت یا خودت میای؟

تند تند گفت: نه... نه خودم میام.

ماشین رو روشن کردم.

-خوبه پس، من الان دارم می رم فعلا خداحافظ.

بعد از شنیدن خداحافظی فرهاد گوشی رو قطع کردم و به سمت باغ راه افتادم.

همین که وارد باغ شدم چشمم به سهراب افتاد که توی آلاچیق نشسته بود و خیره به گل ها داشت چایی می خورد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

چشمش که به من افتاد فنجون چایی رو روی میز چوبی گذاشت و از روی صندلی

بلند شد و با لبخند گفت: اوه لیدی زیبا خیلی خوش اومدید.

موهام رو از روی صورتم کنار زدم.



-سلام، خیلی ممنونم. حالتون خوبه؟

به صندلی رو به روش اشاره کرد.

-بله من خوبم، شما خوب هستید؟

روی صندلی نشستم.

-بله ممنون.

از قوری چینی کنار دستش برام چایی ریخت. فنجون چینی و گلدار رو جلو روم گذاشت.

-چایی بخورید تا خستگی راه از تنتون در بیاد. راستی دوستتون هم میاد؟

نگاهی به در حیاط کردم و دوباره به چشم های سهراب خیره شدم.

-بله قرار بود بیاد.

سری تکون داد و به گل ها اشاره کرد.

-شما و دوستتون واقعا کارتون خیلی خوبه.

دست هام رو توی هم قفل کردم و با خجالت گفتم: نظر لطف شماست.

توی همون لحظه صدای پایی باعث شد که سرم رو بلند کنم. فرهاد آروم داشت به سمتمون می اومد و فقط به من نگاه می کرد. لب به دندون گرفتم و از جام بلند شدم و رو به سهراب گفتم: خب من می رم که مشغول کارم باشم.

سری تکون داد و از جاش بلند شد. چشمش که فرهاد افتاد لبخندی زد. فرهاد سلام کرد و با سهراب دست داد. از سهراب تشکر کردم و همراه فرهاد به سمت گل خونه راه افتادیم. فرهاد ساکت بود و چیزی نمی گفت. کمی این پا و اون پا کردم.



-خوبی؟

کمی نگاهم کرد.

-اره

و بعد دوباره ساکت شد. وارد گل خونه شدیم. فرهاد به سمت کارهایی که بهش سپرده بودم رفت و من هم آب پاش بزرگ رو از آب پر کردم و مشغول آب دادن به گل های داخل گلدون ها شدم. گل خونه مثل همیشه زیبا بود ولی مثل همیشه صدای من و فرهاد توی اون نمی پیچید. سرم رو برگردوندم و به پست سرم نگاه کردم. فرهاد داشت قطره چکان ها رو چک می کرد. واقعا دوست داشتم صدای گیراش رو بشنوم ولی نمی دونم چرا این قدر ساکت بود؟ یعنی از این که پیش سهراب نشسته بودم دلگیر شده بود؟! نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم. تموم که شدم قدمی عقب رفتم که خوردم به چیزی و آب پاش توی دستم تکون شدیدی خورد و کمی از آب داخلش روی زمین گل خونه ریخته شده. چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. فرهاد پشتم ایستاده بود و کمی از شلوار خاکستریش خیس شده بود.

-ببخشید نمی دونستم این جایی.

سری تکون داد و از کنارم رد شد. پوفی کشیدم و آب پاش رو گوشه ای گذاشتم و زمین گل خونه رو مرتب کردم. کار توی گل خونه تموم شده بود و باید می رفتیم حیاط پشت. فرهاد از گل خونه خارج شد و من پشت سرش در رو بستم. باهم وارد حیاط پشت شدیم. فرهاد مشغول آب دادن درخت ها شد و منم گوشه ای ایستادم و نگاهش می کردم. شلنگ آب گره خورده بود و فرهاد خواست بیاد که درستش کنه و در همون حین منم به سمت شلنگ رفتم تا درستش کنم؛ نمی خواستم فرهاد همه کارها رو انجام بده. دوتایی شلنگ رو درست کردیم. فرهاد دوباره مشغول کارش شد ولی من همون جا ایستادم و از پشت سر نگاهش کردم. قد بلند بود ولی زیادی



هيكلې نبود اما لاغر هم نبود. پيرهن طوسي تيره فیت تنش بود و خيلى بهش می اومد. يهو برگشت.

-کار تموم شد من الان شیر آب رو می بندم.

خواستم بگم نه من می بندمش من نزدیک ترم که متأسفانه اون عجله کرد و به سمتم اومد. چمن خیس بود و فرهاد هم با اون کفش های کالج پاش سر خورد و چون من نزدیکش بودم سعی کردم بگیرمش که با صورت زمین نخوره ولی من نتونستم وزنش رو تحمل کنم و به پشت افتادم؛ فرهاد هم روی من افتاد. صورتم توی هم رفت. «وای خدا نصف شدم.» فرهاد سرش رو بلند کرد و منم چشم هام رو باز کردم. صورتمش نزدیک صورتم بود و داشت با تعجب من رو نگاه می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که صدای سهراب باعث شد فرهاد با عجله از روم بلند بشه و منم توی جام نشستم.

-این جا چه خبره؟

فرهاد با عجله از جاش بلند شد و با هول رو به سهراب گفت: ببخشید من پام لیز خورد و خوردم به رژان و اون هم افتاد.

سهراب با اخم و عصبانیت گفت: لطفا کارتون رو درست انجام بدید، اگه نمی تونید من می تونم یه فکر دیگه بکنم.

از جام بلند شدم رو به سهراب گفتم: ببخشید از عمد نبود.

چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه از اون جا رفت. فرهاد به سمتم برگشت.

-من واقعا متأسفم.

پوفی کشیدم.



-بی خیال.

نگاهی به مانتو آبی و شلوار لیم کردم. گلی و خیس شده بود. کمی خودم رو تکوندم و شلنگ آب رو جمع کردم. فرهاد هم مثل من آروم مشغول جمع کردن وسایل شد و آخر سرم هم وقتی کار هامون تموم شد با هم از باغ خارج شدیم. همراه فرهاد سوار ماشین شدیم. فرهاد رو به من کرد و گفت: می خوام بریم رستوران.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: نه امروز رو نه، من یه کم خسته‌م برا یه وقت دیگه.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. فرهاد رو به خونه رسوندم و خودم هم به سمت خونه راه افتادم. نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

-ای خدا به خاطر این پسر نزدیک بود از کارم اخراج بشم.

وارد خونه شدم. کسی خونه نبود و یاد داشت مامان روی اپن بود.

-عزیزم من رفتم خونه‌ی مامان بزرگت زود میام، دوست داشتی بیا.

لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم.

-کجا بیام؟ من الان فقط می خوام بخوابم.

وارد اتاق شدم و تند تند لباس هام رو با یه تاب و شلوارک آبی عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

-آخ جون خواب رو عشقه.

بعد از کلی فکر و خیال چشم هام گرم شد و خوابم برد.

از فردای اون روز تا یک هفته بعد هر روز صبح وقتی کلاس می رفتم یا گل خونه و یا جایی می رفتم یک دسته گل مریم رو روی ماشین یا جلوی در خونه میذاشتن.



داشتم از تعجب می مردم. نمی دونستم کی این کار رو می کرد و داشتم دیونه می شدم. حتی به فرهاد هم گفتم و اون هم مثل من تعجب کرده بود. هر روز یه دسته گل مریم از انواع رنگ هاشون رو جلوی خونمون می داشتن و من از ته دل دوست داشتم که بدون کی این کار رو می کنه، تا اون روز که وارد باغ شدم و سهراب رو کنار گل خونه دیدم. فرهاد زود تر از من رسیده بود و کنار سهراب با لبخند ایستاده بود. به سمتشون رفتم.

-سلام.

به سمتم برگشتن.

-سلام خوش اومدی لیدی جذاب.

-سلام رژان.

لبخندی زدم و گفتم: چی شده چه عجب دور هم جمع شدید؟! سهراب که تا اون لحظه دستاش رو پشت سرش قایم کرده بود، دست هاش رو جلو آورد و من با دیدن دسته گل زیبای گل مریم توی بهت رفتم. «یعنی سهراب؟»

لبخندی زدم که خودم شک داشتم به یه لبخند شباهت داشته باشه. توی بهت بودم. راستش اصلا دوست نداشتم که این دسته گل ها و همون طور دست گل هایی که هر روز جلوی خونه باهاشون رو به رو می شدم، متعلق به سهراب باشند. قبل از این که دست گل رو بگیرم نگاهی به فرهاد کردم که سرش رو پایین انداخته بود و با پاش سنگ کوچیکی جلوی پاش رو به بازی گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و دسته گل رو از دست سهراب گرفتم.

-خیلی ممنونم، من واقعا این گل ها رو خیلی دوست دارم.



سهراب دستی به موهاش کشید و گفت: خواهش میکنم راستش من از دوستتون کمک گرفتم، اون بهم گفت که این گل ها رو دوست دارید.

دوباره به فرهاد نگاه کردم که داشت من رو نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و لبخند زدم.

-ممنون.

سهراب دست هاش رو توی جیب شلوار پارچه‌ی مشکیش گذاشت و از کنارمون رد شد.

-خب من بیش تر مزاحم وقتتون نمی شم، می تونید کارتون رو انجام بدید.

چیزی نگفتم و همون جا ایستادم. فرهاد آروم به سمت گل خونه رفت و گفت: انگار بدجور از شما خوشش اومده!

آروم کنارش شروع کردم به راه رفتن.

-فکر می کنی اون گل هایی که هر روز جلو در خونمون برام می آوردن هم کار اونه؟

توی جاش ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی فکر می کنی کار اونه؟

شونه‌ی بالا انداختم.

-نمی دونم خب ولی پس کار کی می تونه باشه؟

بعد به دسته گل اشاره کردم. چیزی نگفت و فقط به چشم هام نگاه کرد. ابرو هام رو

بالا انداختم.

-چیه؟

نگاهش رو ازم گرفت.



-میشه نهار رو با هم باشیم؟

با بی خیالی گفتم: چرا که نه.

لبخند زد.

-خوبه.

باهم وارد گل خونه شدیم. کار های همیشگی رو انجام دادیم و به خوبی و بدون دردسر کارهامون رو انجام دادیم. توی اون هفته مثل همیشه که میومدیم باغ فرهاد همیشه یه دسته گل به آب می داد. از چایی ریختن روی لباس سهراب تا شکست گلدون و کثیف کاری. همیشه یه خراب کاری می کرد ولی خب من دیگه مثل همیشه حرص نمی خوردم و عصبانی نمی شدم. عادت کرده بودم و بعد از کلی خندیدن، باهم درستش می کردیم. امروز ولی هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود و حتی حرف هم نزده بود. خودمم خیلی ساکت بودم و بخاطر کار سهراب ناراحت بودم و می خواستم وقتی مطمئن شدم که اونه حتما باهش برخورد کنم.

بعد از تموم شدن کار، من و فرهاد سوار ماشین شدیم و به سمت رستورانی راه افتادیم. هوا ابری بود و بارون آروم می بارید. ماشین رو توی کوچه‌ی نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدم. فرهاد در رو باز کرد و خیلی ریلکس و بی خیال پاش رو اول از ماشین بیرون آورد. با لعنتی گفتنش به سمتش رفتم.

-چی شده؟

با دیدن پاش که توی آب گل آلود داخل چاله‌ی کنار ماشین افتاده بود، خندم گرفت.

-وای فرهاد، چرا این طوری شدی؟

با حرص کلا از ماشین پایین اومدن.

-لعنتی نمی دونستم این جا این چاله‌ی پر از گل هست.



دستی به روی لب هام کشیدم تا خندم نگیره.

-خب حالا اشکال نداره.

به سمت در عقب ماشین رفتم.

-من توی کیفم یه پارچه دارم می تونی پاچه‌ی شلوار و کفشت رو کمی تمیز کنی.

صدای ماشینی که داشت با سرعت از اون جا رد می شد باعث شد سرم رو بلند کنم که از شانس گل گُلیم سرم خورد به لبه بالایی در ماشین.

-وای خدا سرم.

فرهاد با عجله به سمتم برگشت. روش به من بود و داشت من رو واری می کرد که ماشین با سرعت از کنارش رد شد و برخورد لاستیک های ماشین با آب و گل توی چاله باعث شد که گل و آب روی ما پاشه. چون فرهاد رو به روم بود من کثیف نشدم ولی پشت فرهاد به کل نابود شد. صاحب بی شعور ماشین حتی یک لحظه هم ننگه نداشت تا ببین چه غلطی کرده.

-وای خدای من.

فرهاد پشتش رو به من کرد.

-چطور شدم؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از خنده از هم نیاشم ولی نشد و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

-وای فرهاد! به فنا رفتی.

خودش هم شروع کرد به خندیدن.

-این از شانس خوشکلمه.



با لب و لوجهی آویزون گفتم: انگار باید بی خیال رستوران رفتن بشیم.

با عجله گفت: نه من می رم لباس هام رو عوض کنم میام باهم می ریم رستوران.
نوچی کردم.

-نه زیاد طول می کشه این جوری. امروز بی خیال فردا یا پس فردا می ریم.
ناراحت گفت: باشه خب.

بعد کت اسپرت مشکیش رو در آورد و گفت: خب من پیاده می رم. لباس هام خیلی
کثیفه سوار ماشین نمی شم.
اخمی کردم.

-بیا بشین ببینم.

بعد خودم سوار شدم. فرهاد هم به ناچار سوار شد.

-آخه ماشین کثیف می شه.

شونهی بالا انداختم و راه افتادم.

-بی خیالش، اشکال نداره.

به سمت خونهی فرهاد رفتم و اون رو به خونه رسوندم. بعد خودم هم رفتم خونه. به
خودم به قول دادم که امشب رو بیدار بمونم تا ببینم کی اون دسته گل ها رو میاره؛
سهراب یا کس دیگه ی؟!؟

اون روز رو تا شب یه جوری سپری کردم و خودم رو مشغول کردم. ساعت ۱۲ شب که
دیگه اهل خونه همه خوابیدن. از اتاقم بیرون اومدم و یه پتوی مسافرتی کوچیک
همراه خودم برداشتم و از خونه خارج شدم. توی حیاط روی پله ها نشستم و نفس
عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم. ساعت ها گذشت و من همین طور مشغول



دید زدن اطراف بودم و با خودم حرف می زدم ولی هم چنان هیچ خبر و صدایی از بیرون خونه نمی اومد. سرم رو به نرده‌ی پله ها تکیه دادم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم. کم کم چشم هام گرم شد و جلوی چشم هام تار شد. پتو رو دور خودم پیچیدم و چشم هام رو بستم.

کمی خودم رو توی جام تکون دادم و پتو رو بیش تر به خودم پیچیدم. صدای ماشینی باعث شد که صورتم توی هم بره. دوباره خواستم بخوابم که یک لحظه یادم اومد من چرا تو اون هوای سرد نشستم. با عجله از جام بلند شدم که پتو از روی شونه‌م پایین افتاد. با عجله از دو پله مثل مرد وزغ پایین پریدم و با اون دمپایی های بزرگ بابام با سرعت به سمت در دویدم. دو بار نزدیک بود کله پا بشم ولی خودم رو کنترل کردم. با هول و عجله در رو باز کردم و با اون شلوار راحتی صورتی و بلوز گشاد صورتی رنگی که عکس باب اسفنجی روش بود از در بیرون پریدم. موهام رو از روی صورتم کنار زدم و با دیدن شخص رو به روم که داشت با چشم های گشاد و صورتی رنگ پریده نگاهم می کرد، هنگ کردم.

-تو؟!!

با جیغ گفتم: فرهاد؟!!

با عجله به سمتم اومد و با دستش جلوی دهنم رو گرفت. تقلا کردم و وقتی فهمیدم دستش رو از روی دهنم بر نمی داره دستش رو گاز گرفتم.

-فر...هاد تو... تو این جا؟

چشمم به گل ها افتاد.

-تو گل... گل ها رو هر روز جلو در می ذاری آره؟

رو به روم ایستاد.



-آروم باش رژان. آره من میارم خب. آروم باش لطفا.

با حرص مستی توی بازوش کوبیدم.

-یعنی چی هان؟ چرا تا الان چیزی نگفتی؟

لبخند زد.

-الان می رم فردا حرف می زنیم خب؟

دستم رو به کمر زدم.

-من همین الان تو رو می کشم.

خندید و به قیافه اشاره کرد و گفت: چقد هم که شبیه قاتلایی.

نگاهی به خودم کرد و اصلا به روی خودم نیاوردم که لباس هام اصلا مناسب نیست،

حق به جناب گفتم: به من بگو این کارا یعنی چی؟

من رو به سمت داخل حیاط هل داد.

-برو فردا حرف می زنیم رژان برو.

ایستادم و نگاهش کرد و انگشت اشاره رو تند تند به نشونه ی تهدید تکون دادم و

خواستم چیزی بگم که با عجله در رو به روی صورتم بست.

-عه!

با عجله در رو باز کردم که فرهاد سوار ماشین شد و با سرعت از اون جا دور شد.

نگاهم به جلو پام افتاد. دسته گل ها همون جا مثل همیشه گذاشته شده بود. پوفی

کشیدم و گل ها رو برداشتم.

-آه پسر این کارا یعنی چی؟



دستی روی گونه م کشیدم.

-تو یه دیونه ی.

از پله ها بالا رفتم و پتوی مسافرتی رو برداشتم و وارد اتاقم شدم. گل ها رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشتم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت سه شب بود. خمیازه ی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. بعد از کلی فکر و خیال بالاخره خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم و با پوشیدن شلوار لی و مانتوی مشکی کوتاهم بدون خوردن صبحونه از خونه خارج شدم. ساعت ده بود و من توی ماشین داشتم به سمت باغ آقای رحیمی می رفتم. به فرهاد پیام داده بودم که بیاد اون جا. واقعا دلم می خواستم که حرف هاش رو بشنوم و دلیل کار هاش رو بدونم.

توی گل خونه روی صندلی آهنی نشسته بودم و تند تند پام رو تگون می دادم و داشتم به در گل خونه نگاه می کردم و منتظر فرهاد بودم. در باز شد و فرهاد اول سرش رو داخل آورد. نگاهی به اطراف کرد و بعد وقتی من رو دید لبخند زد و کامل وارد گل خونه شد.

-سلام خوبی؟

لبخند کم رنگی زدم.

-خوبم ممنون.

روی صندلی کناری نشست. روم رو به سمتش کردم.

-خب توضیح بده.

لبخندی زد و توی چشم هام زل زد.

-خب من بخاطر دیروز که نتونستم ببرمت رستوران برات گل آورده بودم.



سرم رو نزدیک بردم.

-چرت و پرت نگو. این کار فقط مال دیشب نبوده تو کل یک هفته رو هر شب برای من گل آوردی آخه چرا؟ به چه دلیل؟

چیزی نگفت و فقط به چشم هام زل زد.

-حرف بزن فرهاد...

با شنیدن حرفش حرف توی دهنم ماسید و من با بهت و دهن باز نگاهش کردم.

-چون دوست دارم.

با انگشت اشاره به خودم و بعد به فرهاد اشاره کردم.

-من... تو... تو منو... دوست

فرهاد خندید و گفت: حالا چرا هنگ کردی؟ آره من دوست دارم. خیلی دوست دارم رژان... تو بی نظیری...

انگار دیونه شدم. یک لحظه زد به سرم و مثل دیونه ها از رو صندلی بلند شدم.

-چی؟

پوزخندی زدم.

-تو دیونه شدی؟ با خودت چی فکر کردی؟

فرهاد از جاش بلند شد و بازو هام رو گرفت.

-آروم باش رژان. ببخشید می دونم ناراحت شدی ولی این واقعیتیه و من نمی تونم انکارش کنم.

با تندی دست هاش رو از روی بازوم جدا کردم.



-به من نزدیک نشو. تو با خودت چی فکر کردی، فکر کردی من چون یه مدت باهات
مهربون بودم باید هر کاری دلت خواست بکنی؟ یا فکر کردی چون من دارم باهات
خوب رفتار می کنم یعنی عاشقت شدم.

قدمی عقب رفتم.

-نه این طور نیست. یعنی توی دست پاچلفتی بی عرضه خجالت نمی کشی داری به
من می گی که دوست دارم؟

کوله ی مشکیم رو برداشتم و به چشم های پر از تعجب و غمگین فرهاد خیره شدم.

-دیگه نمی خوام به هیچ عنوان ببینمت. در این باره دیگه هیچ وقت نمی خوام
حرفی بشنوم.

بعد با عجله از گل خونه و بعد از باغ خارج شدم. حتی لحظه ی صبر نکردم و به سمت
ماشین رفتم و با سرعت از اون جا دور شدم. قلبم توی دهنم می زد و دست هام می
لرزید و جلوی چشم هام تار شد و بالاخره بعد از چن ثانیه اشک روی گونه هام
سرازیر شد. ماشین رو گوشه ی نگه داشتم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.
هق هقم بلند شد.

-یا خدا من چیکار کردم؟

-اون... اون حرفا... من چرا اون حرفا رو زدم؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و دستی به صورتم کشیدم.

-وای فرهاد... حتما خیلی ناراحت شده؟

یکی زدم به پیشونیم.



-مگه دیونه شده بودم؟ چرا بی خود و بی جهت عصبانی شدم و اون چرت و پرتا رو گفتم؟

بعد از کلی گریه کردن و حرص خوردن و خودم رو سرزنش کردن، بالاخره کمی آروم شدم و ماشین رو روشن کردم و با ناراحتی و کلی غصه توی دلم به سمت خونه راه افتادم.

بی حال وارد خونه شدم. مامان روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود و داشت فیلم می دید.

-سلام.

با لبخند نگاهم کرد.

-سلام.

اما وقتی با دقت من رو آنالیز کرد، اخمی کرد و گفت: چی شده؟ انگار گریه کردی، بی حالی!

لبخندی زدم.

-نه مامان جون فقط کمی خسته‌م، یه کم استراحت کنم خوب می شم.

مامان همون طور با دقت داشت نگاهم می کرد که من به سمت اتاقم رفتم. بی جون لباس هام رو عوض کردم و یه سمت تختم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

-وای خدا من چیکار کردم؟

نفس عمیقی کشیدم. جلوی چشم هام تار شد.

-چرا بهش گفتم دست پاچلفتی بی عرضه؟



با تندي موهام رو به عقب بردم. هر چي ياد كارها و روزهايي كه با هم گذرونده بوديم مي افتادم لبخند روي لبم مي نشست و بعد از چند دقيقه ياد حرفها و بد رفتاري خودم مي افتم بغضم مي گرفت. من كسي نبودم كه وقتي كسي رو ناراحت كنم اين قدر عذاب وجدان بگيرم مگر اين كه اون شخص برام مهم باشه و دوش داشته باشم، اما اين عذاب وجدان و ناراحتي، اين بغضها و گريهها نشون از اين بود كه من واقعا يه حسي به فرهاد داشتم و برام مهم بود. روي تخت نشستم و گوشيم رو از روي ميز كوچيك کنار تخت برداشتم. نگاهم روي شماره فرهاد خيره مونده بود.

-زنگ بزنم يعني؟

گوشي رو پرت كردم روي تخت.

-نه، فردا وقتي اومد سر كار ازش عذرخواهي مي كنم.

چشم هام رو محكم روي هم فشردم. دلم پر از غصه بود و همهش دلم مي خواست گريه كنم.

-كاش فرهاد فردا بيايد.

نفسي با آه كشيدم و چشم هام رو بستم و سعي كردم بخوابم. بعد از چند دقيقه و كلي فكر و ناراحتي بالاخره خوابم برد.

يك هفته گذشت و من هر روز صبح بخاطر اين كه فرهاد رو ببينم و اون بيايد گل خونه مي رفتم باغ ولي نه، خبري از فرهاد نبود. هر روز مي رفتم و ساعتها توي گل خونه مي نشستم. گاهي حتي كاري هم نبود كه انجام بدم ولي باز مي رفتم فقط اميدوارم بودم كه فرهاد بيايد. سهراب هم هر روز مي اومد و يك ساعتی پیشم می نشست و وقتي من رو اون قدر بی حال و بی حوصله می دید اون هم از کنارم می رفت. هر بار



می خواستم بهش زنگ بزنم ولی غرورم نمی داشت. دیگه داشتم دیونه می شدم، تا اون روز که آقای احمدی زنگ زد.

با دیدن شماره‌ی آقای احمدی روی گوشی یک لحظه استرس گرفتم.

-یعنی رفته شکایت‌م رو کرده؟

خندیدم.

-نه بابا فرهاد اون قدر ها هم بچه ننه نیست. مثلاً چی می خواد بگه؟

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

-بله؟

آقای احمدی با همون مهربونی همیشگی‌ش گفت: سلام دخترم خوبی رژان جان؟

لبخند زدم.

-سلام ممنونم شما خوبید خداروشکر؟ همه حالشون خوبه؟

خندید و گفت: همه خوبیم خداروشکر. بعد دو ماه از سفر برگشتم. راستش می

خواستم ببینم کجایی؟

اخمی کردم.

-من... الان گل خونه‌م. چطور چی شده؟

مهربون گفت: هیچی دخترم فقط خواستم بگم اگه اون جا کارت تموم شد بیا خونه‌ی

ما باشه؟

شروع کردم به کندن پوست لبم.

-خب آخه مگه چیزی شده؟



با خنده گفت: تو چقدر می ترسی دختر! نه فقط می خواستم یه زنگ به فرهاد هم بزنگم که بیاد ببینم چی یاد گرفته و ببینم این مدت چیکار کردیم با هم.

با شنیدن اسم فرهاد، صورتم غمگین شد و دست هام شروع کردن به لرزیدن. حس بدی داشتم. «یعنی امروز فرهاد رو می دیدم؟ یا باز نمی خواست بیاد؟»

-خوبه پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

با آقای احمدی خداحافظی کردم و بی حال روی صندلی توی گل خونه نشستم.

-یعنی می شد بعد این همه مدت باز فرهاد رو ببینم؟

خیلی دلم برآش تنگ شده بود. یک هفته بود که ندیده بودمش و حتی صدآش رو نشنیده بودم. توی گل خونه اصلا مثل روز های قبل بهم خوش نمی گذشت. قبلنا وقتی می اومدم با دیدن گل ها جون می گرفتم ولی الان فقط بیش تر دلم تنگ می شد. دل تنگ روز هایی که با فرهاد کار می کردیم و کلی می خندیدیم. خرابکاری های فرهاد رو درست می کردیم و من گاهی کلی حرص می خوردم و گاهی بی خیال می خندیدم. قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم. کوله ی طرح لیم رو برداشتم. امروز زود تر از همیشه اومده بودم و همه کار هام رو انجام داده بودم. از باغ خارج شدم و به سمت ماشینم راه افتادم. با فکری مشغول و دلی پر از غم راهی خونه ی آقای احمدی شدم.

زنگ در رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط آقای احمدی شدم. از روی سنگ فرش ها به سمت خونه ی بزرگ و ویلایی آقای احمدی راه افتادم که چشمم به آقای احمدی و فرهاد که داخل آلاچیق چوبی نشسته بودند، افتاد. همون جا ایستادم و به فرهاد نگاه کردم. پیرهن سفید و کت اسپرت و شلوار مشکی تنش بود. موهایش رو به سمت بالا مدل زده بود و با لبخند داشت به حرف های آقای احمدی گوش می داد. از لبخند زیبآش لبخند روی لبم نشست. راهم رو به سمت آلاچیق کج کردم.



صدای پام روی چمن های سبز باعث شد که نگاهشون به من بیفته. فرهاد لبخندش جمع شده بود و اخم روی صورتش بود، دلم گرفت. نگاهم رو ازش گرفتم و به صورت خندون و مهربون آقای احمدی نگاه کردم.

-سلام.

فرهاد از جاش بلند شد.

-سلام خوش اومدید خانم راهی.

«خانم راهی؟» لبخند کم جونی زد.

-ممنونم.

نگاهم رو به سمت آقای احمدی کردم.

-سلام خوبین شما؟

خندید و به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

-اره خوبم گل دختر بیا بشین.

کنارش و رو به روی فرهاد نشستم. آقای احمدی به خانمی که توی خونهش کار می کرد سپرد که برای من هم کیک و قهوه بیارن. من و فرهاد همون طور ساکت نشستیم بودیم و آقای احمدی هم داشت درمورد سفر و کلا همه چیز حرف می زد. زیاد حواسم به حرف هاش نبود و بیش تر نگاهم به فرهاد بود که سر به زیر بود و حتی نیم نگاهی هم به من نکرده بود. یهو آقای احمدی گفت: خب فرهاد جان چه خبر؟ از دختر من چی یاد گرفتی؟



فرهاد سر بلند کرد و گفت: سلامتی آقا رضا همه چی خوبه. خداروشکر من با راهنمایی های خانم راهی همه چیز رو به درستی یاد گرفتم. ایشون خیلی کمک کردن و من خیلی ازشون ممنونم.

آروم گفتم: خواهش می کنم کاری نکردم.

آقای احمدی یا همون آقا رضا گفت: خوبه پس من امروز یه جعبه گل رز خریدم می خوام توی یاغچه م بکارم و این کار رو به تو می سپارم می خوام ببینم چیکار می کنی. فرهاد لبخندی زد.

-خیلی ممنونم.

آقا رضا از جاش بلند شد و گفت: بیا یه باغچه رو نشون تون بدم. از آلاچیق بیرون اومدیم و به سمت گوشه ای از حیاط بزرگ رفتیم. باغچه ای آقا رضا پر بود از انواع گل های زیبا و رنگارنگ، از انواع و اقسام گل می تونستی اون جا پیدا کنی. فرهاد جعبه گل رو برداشت و توی باغچه شروع به کار شد. خیلی استرس داشتیم و هر آن انتظار داشتیم که فرهاد یه دسته گل به آب بده ولی نه... اون به بهترین شکل و شیوه کارش رو انجام داد. حتی لحظه ای مکث نکرد و کارش رو اشتباه انجام نداد. خیلی تعجب کرده بودم یعنی دیگه از اون فرهاد دست پاچلفتی خبری نبود؟

با حرف آقا رضا یک لحظه کل بدنم یخ کرد و چشم هام گرد شد و توی بهت فرو رفته بودم.

-فرهاد جان خواستگار امشب یه وقت دیر نشه، اگه کار داری می تونی بری رژان جان کار رو تموم می کنه؟!!

فرهاد با عجله سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد ولی من صورت زیباش رو تار می دیدم.



«چ...ی؟ اون داشت می رفت خواستگاری؟» نگاهم رو ازش گرفتم و کمی ازشون فاصله گرفتم.

-نه مشکلی نیست آقا رضا من کارم رو تموم می کنم بعد می رم.

توی بهت بودم. اصلا دوست نداشتم چیزی که شنیده بودم رو باور کنم. چقدر زود داشت می رفت خواستگاری یکی دیگه، اون که من رو دوسم داشت! نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم الان وقتش نبود، باید آروم باشم و به خودم مسلط باشم.

بی حال مشغول نگاه کردن به فرهاد و گوش دادن به حرف های آقای رضایی شدم. خیلی دوست داشتم که زود تر برگردم خونه. توان ایستادن نداشتم و حالم خیلی بد بود. بالاخره فرهاد کارش تموم شد و من و فرهاد قصد رفتن کردیم. هر چند که آقای رضایی خیلی اصرار به موندنمون کرد ما قبول نکردیم. از حیاط که خارج شدیم کنار در رو به فرهاد کردم و گفتم: من واقعا بخاطر اون روز و حرفا متأسفم. عصبانی شدم و نفهمیدم چی گفتم.

لبخند زد.

-اشکال نداره. می دونم که عصبانی شدید.

هر چی خواستم تبریک بگم نتونستم برای همین گفتم: بازم ببخشید، پس من می رم خداحافظ.

سری تکون داد و به سمت صمند سفید رنگ رفت و من هم به سمت ماشینم رفتم. فرهاد با سرعت از کنارم رد شد و من هم سرم رو گذاشتم روی فرمون. اشک هام بی اختیار روی گونه هام سرازیر شدند.

-وای خدا... اصلا باورم نمی شه.



بعد از کلی گریه بالاخره کمی آرام شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

سه روز از روزی که توی باغ آقای رضا بودیم می گذشت و من هیچ خبری از هیچ کس نداشتم. حتی نمی دونستم که فرهاد رفته خواستگاری یا نه. بی حال تر و خسته و دل تنگ تر از همیشه روی صندلی توی گل خونه نشسته بودم و به گل های توی گلدون رو به روم خیره شده بودم. حس کردم صداهایی از بیرون گل خونه می اومد. حوصله نداشتم ولی کنجکاو هم بودم چون همیشه این جا خیلی ساکت بود و خبری از سر و صدا نبود. از جام بلند شدم و به سمت در گل خونه رفتم. آرام سرم رو از لای در بیرون بردم. چند تا مرد و زن شیک پوش از عمارت بزرگ بیرون می اومدند. با لبخند و شادی از هم خدا حافظی کردند. جز یکیشون که پشتش به من و ایستاده بود. همه رفتن جز همون یه نفر که وقتی روش رو به سمت من کرد نزدیک بود پس بیفتم.

-فرهاد؟

یه دست کت و شلوار طوسی رنگ خوش دوخت تنش بود. نگاهش به گل خونه بود و خواست به سمت من بیاد که یهو سونیا دختر عموی سینا از خونه بیرون اومد. دامن و بلوز سفیدی تنش بو و سر به زیر رو به روی فرهاد ایستاد و یه سری حرف ها زدند و سونیا برگشت توی عمارت.

-نگو که با آن دختره ی جلف نامزد کردی؟

فرهاد این بار روش رو به سمت من کرد و به سمتم اومد. لباس هام رو مرتب کرد و و راست ایستادم. بغض توی گلویم نشسته بود و هر آن ممکن بود تبدیل به اشک بشه. فرهاد وارد گل خونه شد.

-سلام.



لبخند کم جونی زدم.

-سلام خوش اومدی.

به سمت صندلی رفت و روی اون نشست. پاش رو روی پا انداخت و با نگاهی به گل
خونه گفت: چه خبر، کارا چطور پیش می ره؟

شونه ی بالا انداختم.

-خداروشکر همه چی خوبه.

لبخندی زد و نگاهم کرد.

-اره کسی نیست دیگه دست و پا چلفت بازی در بیاره.

چیزی نگفتم و فقط سرم رو پایین انداختم.

-می دونی سهراب دوست بابام بوده و من تازه فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

-اون روز رفتم خواستگاری سونیا و امروز هم دعوت این جا بودیم گفتم یه سر هم به
تو بزنم.

پا هام می لرزیدند و جلوی چشم هام تار شده بود. روی صندلی کناری نشستم.

-تبریک می گم.

سرش رو به سمتم چرخوند.

-آخه چرا اون روز اون جواب رو به من دادی رژان؟

چیزی نگفتم.

-می دونی من هیچ حسی به سونیا ندارم و فقط دارم به خواست پدرم عمل می کنم.



نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و بوته های گوجه چشم دوختم. آروم گفتم: من واقعا دوست دارم رژان.

قلبم تند تند زدن رو از سر گرفتم. دست هام رو توی هم قفل کردم. خواستم چیزی بگم که گفتم: ولی دیگه دیر شده.

کارتی از توی جیب کتتش بیرون آورد.

-امیدوارم که توی نامزدیم ببینمت. باید برم فعلا خداحافظ.

بعد با عجله از گل خونه خارج شد. دستی روی گلوم کشیدم.

-وای خدا...

نفس کشیدن برام سخت شده بود. داشتم نفس کم می آوردم. با عجله کوله رو برداشتم و از باغ خارج شدم. ماشینم همراهم نبود برای همین پیاده تا خونه رفتم. سعی می کردم که توی خیابون گریه نکنم ولی هر بار با یاد آوری خاطرات و روز های خوب اشکم در می اومد. اصلا باورم نمی شد که فرهاد با سونیا نامزد کرده باشه. می خواستم برم و به فرهاد بگم که منم دوست دارم ولی نه... همون طور که خودش گفت دیگه دیر بود.

فرهاد

مثل مرغ سرکنده داشتم توی اتاق بال بال می زدم و راه می رفتم. داشتم دیونه می شدم یه غلطی کرده بودم که اصلا نمی شد درستش کرد.

-آخه فرهاد دیونه شدی رفتی از سر حرص و عصبانیت به حرف بابات گوش دادی و رفتی خواستگاری دختری که دوستش نداری؟

یکی کوبیدم توی پیشونیم.



-آخه من چطور با این دختره زندگی کنم وقتی هر ثانیه دارم به رژان فکر می کنم؟
لبخندی روی لبم نشست.

-رژان.

حتی اسمشم باعث لبخند و حال خوبم می شد. دختری که در عین مغرور بودن
مهربون و شیطون بود؛ کار بلد و زیبا.

-وای خدا من چه غلطی کردم؟

دستام رو توی موهام بردم و دور اتاق چرخیدم، یهو پام به پایه‌ی تخت خورد و
انگشت کوچیکم کاملا به فنا رفت. چشم هام رو محکم از درد بستم و همین طور
عقب عقب رفتم که پشتم خورد به کمد لباس هام و آینه‌ی کنارش. یکی از عطرها‌ی
روی میز کنار آینه افتاد و شکست و بوی عطر کل اتاق رو پر کرد. چشم هام رو توی
حدقه چرخوندم.

-ای خدا... می دونم که رژان تنها کسیه که با این دست پا چلفتی بودنم می سازه.

گوشیم زنگ خورد، به سمت تخت دو نفره‌ی بزرگ و سفیدم رفتم. گوشی رو از روی
تخت برداشتم و با دیدن اسم سونیا روی گوشی صورتم توی هم رفت.

-آه دختر تو که من رو دوست نداری چرا بی خیالم نمی شی و هی زنگ می زنی؟

گوشی رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشتم و پیراهن یشمی رنگم رو از تنم در
آوردم و روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره شدم ولی همه‌ش صورت زیبا و خنده
های جذاب رژان جلوی صورتم بود. لبخندم کش اومدم و نفس عمیقی کشیدم و
چشم هام رو بستم.

-کاش اون روز جوابم رو می دادی رژان. می دونم... از نگاه اون روزت فهمیدم تو هم
به هم حس داری ولی غرورت... غرورت همه چیز رو خراب کرد.



از توی آینه ی قدی به لباس قرمز رنگ زیبام نگاه کردم. لباس بلند بود و از روی گردن تا یه کم بالاتر از زانو هام تنگ و از اون به بعدش کمی گشاد تر می شد و دنباله ی کمی داشت. تمام پارچه ی لباس گیپور بود و زیر آن از روی سینه که دکلمه بود تا پایین ریون بود. بدون آستین بود و یقه ی به شکل یقه ی آخوندی بود. توی تنم نشسته بود و بهم می اومد. دستی به موهای بلند و صاف کرده م کشیدم و از توی آینه به آرایش ساده م خیره شدم. لبخند غمگینی زدم. چطور باید امشب رو دوام میاوردم؟ چطور باید فرهاد رو کنار یکی دیگه می دیدم و دست می زدم و لبخند می زدم؟ نفس عمیقی کشیدم. مانتوی بلندم رو پوشیدم و روسری مشکیم رو سرم کردم. از آرایشگر تشکر کردم و از اون آرایشگاه بزرگ و مجهز بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و به سمت آدرسی که روی کارت نامزدی نوشته شده بود راه افتادم. قرار بود که مامان و بابا هم خودشون اون جا برن. دلم خیلی گرفته بود و همش کاسه ی چشمم پر از آب می شد. داشتم دیونه می شدم. اصلا تحمل دیدن فرهاد با یکی دیگه رو نداشتم. همش فکر می کردم که امشب قراره چه بلایی سرم بیاد. جلوی خونه ی ویلایی نگه داشتم. نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. کمی به خونه بزرگ و زیبا نگاه کردم و آروم زیر لب زمزمه کردم.

-خدایا یه امشب رو بهم صبر بده.

وارد حیاط شدم و از کنار ماشین های لوکس و زیبا و مختلف رد شدم. تموم حیاط چراغونی شده بود و همه جا مرتب و شیک تزیین شده بود. از پله های سنگی بالا رفتم. کنار در قهوه ی بزرگ و چوبی ایستادم. پسری که لباس مخصوص تنش بود به سمتم اومد.

-سلام خوش اومدید.

لبخند کمرنگی زدم.



-ممنون.

دسته گل زیبای گل های رز قرمز رو که قبل از رفتن به آرایشگاه خریده بودم رو به سمتم گرفتم.

وارد راهرو باریکی شدم و به دختری که اون جا بود و اون هم لباس مخصوص تنش بود سلام کردم. روسری و مانتوم رو به دستش دادم و با لبخندی غمگین وارد سالن شدم. جمعیت زیادی توی سالن بود ولی من همش چشم چشم می کرد که فرهاد رو ببینم. مامان بابا رو یه گوشه کنار جمعی دیدم. به سمتشون رفتم و با همه زن و مرد هایی که اون جا بودند سلام و احوالپرسی کردم. حوصله ی حرفاشن رو که یا درمورد پول یا سیاست و یا جواهر و لباس بود رو نداشتم برای همین کمی ازشون فاصله گرفتم و به سمت میز بزرگی که روی اون از انواع غذا ها و دسر ها و میوه بود رفتم. همین طور داشتم به میز نگاه می کردم هیچ رغبتی به برداشتن چیزی نداشتم. با صدای همهمه ی جمع به پشت سر برگشتم. فرهاد با لبخند دلنشینی وارد سالن شده بود کت و شلوار مشکی رنگی همراه با یک پیراهن مردونه ی سفید پوشیده بود. موهایش رو به سمت بالا مدل زده بود و از همیشه جذاب تر و زیبا تر بود. با لبخند با همه دست داد و به همه خوش آمد گفت. چشمش که به من افتاد لحظه ی مکث کرد و بعد به سمتم اومد.

-سلام رزان، خوش اومدی.

لبخند مصنوعی زدم.

-ممنون. خوبی؟

سرش رو تکیه داد و دستش رو داخل جیب شلوارش برد. سرش رو پایین انداخت و بعد آروم گفت: خوبم.



با این که گفتنش سخت بود ولی باید می گفتم.

-تبریک می گم.

سرش رو بلند کرد.

-ممنون.

کمی به اطراف نگاه کرد و بعد دوباره به من خیره شد.

-چرا لباس آستین کوتاه پوشیدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-چی؟

بعد یهو به خودم اومدم و دستی روی بازو و دستم کشیدم.

-خب... چیه مگه؟

لبش کج شد.

-هیچی... هیچی.

قدمی عقب رفت و گفت: من -می رم همراه سونیا میام.

بعد از جلوی چشم هام با عجله دور شد و به سمت طبقه ی بالا رفت. قطره اشکی از

گوشه ی چشمم چکید.

-وای خدا... من می میرم.

فرهاد



با غم زیادی که روی دلم سنگینی می کرد از پله های چوبی بالا رفتم. دلگیر بودم از همه چی، از خودم، از رژان، از سونیا. اصلا این مهمونی مثل جهنم می موند برام؛ فقط دلم می خواست که زود تموم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و در سفید رنگ رو باز کردم و وارد اتاق شدم. سونیا با لباس های نباتی رنگ سادهش روی تخت نشسته بود. اون هم مثل من غمگین و ناراحت بود. مثل هر دختر دیگه‌ی برای نامزدیش ذوق نداشت. کنارش نشستیم. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و آروم و شمرده شروع کردم به حرف زدن.

-سونیا می دونم که تو هم مثل من این جشن و عروسی راضی نیستی، می دونم که تو هم منو دوست نداری. این که من از روی لجبازی اومدم خواستگاریت و تو هم از روی لجبازی به من جواب مثبت دادی فقط یه اشتباه و بس.
دستی به موهام کشیدم.

-می دونم مدت طولانی طول نمی کشه و ما از هم جدا می شیم. من رژان رو دوست دارم و تو سینا رو. اصلا دلم نمی خواد این نامزدی سر بگیره. ازت می خوام که یه کاری بکنی.

با چشم های پر اشکش بهم خیره شد.

-چه کاری از دستم بر میاد؟

نگاهی به دور تا دور اتاق بزرگ و سفید رنگ انداختم.

-جواب نه بده سر سفره عقد.

کمی نگاهم کرد و از جاش بلند شد.



-فکر نمی کنی که آبروی من می ره، همه من رو با یه چشم بد نگاه می کنند. یعنی...
تو فقط توی فکر خودتی و عشقت، آبروی من اصلا مهم نیست؟ با خودت چی فکر
کردی واقعا؟

رو به روش ایستادم.

-از این که با کسی که دوستش نداری زندگی کنی که بهتره، با کسی که تو رو نمی
خواد، با منی که هر لحظه چهره ی رژان جلوی صورتمه، از این بهتره که تا آخر عمر
هر دو عذاب بکشیم.

موهاش رو از روی صورتش کنار زد.

-نه... من آبروی خودم و خانودادمو نمی برم.

بعد با عجله از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد. لگدی به تخت زد که پام درد
گرفت.

-آه لعنتی حالا من چیکار کنم؟ چه غلطی کردم.

با عجله از اتاق خارج شدم تا بیش تر با سونیا حرف بزنم که اون رو کنار رژان دیدم
که داشت باهاش احوالپرسی می کرد. رژان با لبخند نگاهش می کرد.

-آه سونیا از دست تو.

با عجله از پله ها پایین رفتم و بازوی سونیا رو گرفتم. رژان نگاهی به من و بعد به
دستم کرد و قدمی عقب رفتم.

-ببخشید.

انگار به زبونم قفل زده بودند چیزی نمی تونستم بگم. رژان از کنارمون رد شد و از
سالن خارج شد. همراه سونیا با حالی پریشون به سمت سفره عقد رفتیم. نمی دونم



چرا خونواده هامون این قدر عجله داشتن. می خواستم نامزدی و عقد رو باهم بگیرند بعد از یه هفته عروسی بزرگی ترتیب بدن. کلا تمام مراسمات عروسی رو زیر سوال برده بودند. روی صندلی نشستیم و مثل این بدبخت بی چاره ها به اطراف نگاه می کردم و همه ش از خدا می خواستم یه معجزه بفرسته که من از این مکافات خلاص بشم.

عاقده اومد و شروع به خوندن کرد. نگاهی به سونیا کردم که ریلکس داشت به قرآن توی دستش نگاه می کرد. کل خاندان هم که بالای سرمون ایستاده بودند. استرس گرفته بودم و مثل دخترا نزدیک بود همون جا پس بیفتم. عاقده که بار سوم رو خوند همه نگاهشون به سونیا بود. نگاه ها همه پر از شادی و ذوق بود، همه لبخند رضایت روی لبشون بود. اما جواب سونیا همه رو یک لحظه توی شک برد، حتی من رو.

-نه

با سرعت به سونیا نگاه کردم که داشت با لبخند غمگینی نگاهم می کرد. لبخند بزرگی زدم.

-ممنونم سونیا.

بعد از پنج دقیقه که همه به خودشون اومدند یهو همهمه و پیچ پیچ ها شروع شد. پدر و مادر سونیا شروع کردن به داد و بیداد کردن و ناسزا گفتن به سونیا، اما سونیا بی اهمیت از جاش بلند شد و از میون جمعیت و نگاه های متعجبشون به سمت سهراب رفت. با تعجب و البته شادی فراوانی که توی دلم جاری شده بود نگاهش می کرد.

«می خواد چیکار کنه؟»

بعد از چند دقیقه حرف زدن با سهراب، سهراب نگاهی به جمع کرد و گفت: خب لازم به گفتن این همه چرت و پرت و داد و بیداد کردن نیست. این دو جوون همدیگه رو



دوست ندارن پس نمی خوان باهم باشن و زندگی هم رو به نابودی بکشونن پس اشکالی نداره. اما... شاید بشه یه کار دیگه کرد.

نگاهی به سینا که گوشه‌ی ایستاده بود کرد و گفت: سینا جای فرهاد رو روی سفره‌ی عقد می گیره.

همه با بهت به سهراب و بعد به سینای سرخ شده از خجالت نگاه می کردند. لبخندی زد. سینا هم سونیا رو دوست داشت و مطمئنن خوشبخت می شدند. سهراب دست سونیا و به سینا رو گرفت و به سمت سفره هدایتشون کرد.

-دیگه الان مثل سال های قدیم نیست که دختر و پسر ها به زور باهم ازدواج کنند ولی عاشقا می تونند باهم باشند. سونیا دختر داداشمه و بهترین دختر دنیاست و سینا هم پسر مه و این دو تا عاشق همنده، پس به جای این که مجلس رو بهم بزنی این دو تا رو بهم می رسونیم.

بعد از چند دقیقه که افراد حاضر توی مهمونی تونستند حرف های سهراب رو بفهمند و درک کنند، همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن. لبخندم پرنگ تر شد و نگاهی به جمع کردم رزان اون جا نبود ولی مادرش به سمتم اومده.

-نظرت چیه تو هم بری پیش دخترم، الان حالش خوب نیست.

کمی نگاهش کرد و بعد با خجالت گفتم: یعنی شما اجازه می دید؟
لبخندی زد.

-می دونم دخترم رو دوست داری و حال دخترم هم رو می دونم پس مجبورم که اجازه بدم.

بعد ابرویی بالا انداخت. دستی به موهام کشیدم و نگاهی به پدر رزان کردم. لبخندی زد و پلک هاش رو به معنی تأیید روی هم گذاشت.



-ممنونم، خیلی ممنونم.

بعد با عجله پشتم رو به جمع کردم و به سمت در سالن رفتم. از خونه خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. رژان توی آلاچیق نشسته بود و سرش رو روی میز چوبی گذاشته بود. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به سمتش رفتم.

* رژان *

با صدای پایي سرم رو از روی میز بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. با دیدن فرهاد که داشت با لبخند به سمتم می اومد با عجله از جا پریدم. دستی به چشم هام کشیدم و لبخند کج و کوله ی زدم.

-آقا داماد بنظرت تو الان نباید داخل خونه و روی سفره عقد باشی؟

رو به روم ایستاد.

-خب آره آقا داماد اون جاست من دیگه لازم نیست داخل خونه باشم.

کمی با تعجب نگاهش کردم که دستم رو گرفت و گفت: یعنی فکر می کنی وقتی تو رو دوست دارم با یکی دیگه ازدواج می کنم؟ اره اشتباه کردم و از سر لج و لجبازی رفتم خواستگاری سونیا ولی من فقط تو رو می خواستم رژان.

نگاهی به عمارت چراغونی کرد و ادامه داد.

-نامزدی رو بهم زدیم، سونیا جواب نه داد. چون اون هم من رو دوست نداشت و سینا رو می خواست. الان هم سهراب سینا رو سر سفره عقد نشوند تا باهم نامزد کنند.

خندید و گفت: جالب شد نه؟

من فقط توی بهت بودم و داشتم با چشم های گرد شده و دهن باز نگاهش می کردم.

-چ...ی؟ یع...نی بی...خیال ش...دی تو...اصلا من نمی ف...همم.



دستش رو روی لب هام گذاشت.

-آروم باش رژان، آره کلا همه چی تموم شد. الان فقط منم و تو و من منتظر جواب تو.

با گیجی سری تکون دادم.

-جواب؟

لبخند زیبایی زد.

-اره دیگه اون روز توی گل خونه گفتم دوست دارم تو یه سری حرفا زدی، یعنی واقعا

اونا جواب تو بودند؟

با هول گفتم: نه... نه... من... الان یه کم گیجم... خب من...

خندید آروم و دلنشین. با صدای گوشنوازش آروم کنار گوشم گفت: تو هم دوسم

داری؟

سرم رو کج کردم و به صورت جذاب و گیراش خیره شدم. آروم لب زدم.

-آره... منم دوست دارم.

موهام رو از روی صورتم کنار زد.

-تو واقعا زیبا و دوست داشتنی هستی رژان. واقعا خوشحالم که همه چی بهم خورد و

الان کنار توام.

بغض کرده بودم، دست خودم نبود منم مثل اون خوش حال بودم. سرم رو پایین

انداختم تا اشک توی چشم هام رو نبینه. کتش رو از تنش در آورد و پشتم ایستاد.

-پوش.



با این که تعجب کرده بودم ولی چیزی نگفتم و دستم رو داخل آستین های کت بردم. کت توی تنم زار می زد. خیلی بزرگ و بلند بود. با لب و لوچه ی آویزون داشتم به کت توی تنم نگاه می کردم. اخم بامزه ی کرد و گفت: دیگه برای مجلس های غریبه و همین طور شلوغ لباس بدون آستین نبوش.

آروم سرم رو تکون داد. دست های سرد و ظریفم رو توی دست های گرم و مردونه ش گرفت و من رو همراه خودش از آلاچیق بیرون آورد. آروم کنار هم قدم می زدیم. چشمم به گل های مریم توی باغچه ی کوچیک افتاد، لبخندی زدم. فرهاد دستم رو نوازش کرد و گفت: منم عاشق این گل های سفید و خوشکل شدم.

لبخندم پرنگ تر شد. فرهاد دستم رو ول کرد و به سمت گل ها رفت. یه کم به اطراف نگاه کرد و یه شاخه از گل ها رو از توی باغچه کند.

-وای فرهاد چی کار می کنی؟

خندید و گفت: زود بیا تا از این جا بریم بیرون.

با خنده به سمتش رفتم که یهو پام پیچ خورد و نزدیک بود کله پا بشم که فرهاد با دو به سمتم اومد و من رو توی آغوش گرفت. صورتم به سینه ش چسپید. بوی ادکلن همیشگیش رو به ریه هام فرستادم. سرم رو بلند کردم و گفت: دیدی دست پاچلفتی بودند به منم سرایت کرد؟

با صدای بلند و از ته دل خندید.

-چه خوب حالا بهتر باهم کنار میاییم.

بعد دوباره خندید. نگاهش کردم به اون خنده ی زیبا و صورت مردونه، خدای من اون دست پاچلفتی بود اما دوست داشتنی هم بود. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-خیلی دوست دارم.



روی موهام رو بوسید.

-من بیش تر.

لبخندی از ته دل زدم و چشم هام رو با آرامش بستم. بغلش تنها جای دنیا بود که پر از امنیت و آرامش بود.

#پایان.

#حمیرا_خالدی

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی](#)

[رمان جنگجویان گورج \(و اتحاد با شیاطین nazy.8 | \)](#)

[رمان جنگل خیال jasmine |](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)